

نیاری یزدان مهربان دازای زمین و آسمان

سوال رحمان

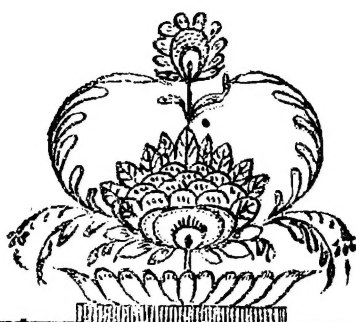
دیوان

قصاید میرزا نصرالله خان التخلص به

فدائی مخاطب به دولت یار جنگبها

در چا پنانه

خانگی خود نواب مغزی الیه بزور چاپ آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

چه خوابست اینک بیدارش عقل برآید شد
 چه خوابست اینک چون گردد کراتش سنگ میرزا
 چه خوابست اینک نبود سمع را چیر از صدا
 کی نوری طلوعش نخت باراد و رسیداری
 کند اختران دستش بجان هر بازویش
 رخ را نیکوان بنده قدش آزاد از طوبی
 بای جاودان چشمش اجل در مردوزن خشمش
 چه نور است اینک چون کیندره را بینا می رسد

چه خوابست اینک بیدارش محشر میکند
 ز کف ابلهستی چرخ سنجداد و وایلام
 همه در است پرشویان همه آفاق پر غوغا
 کی شمع شمعش در سجلی رشته جانها
 بخون غلامده مرکبش بهر اسکنده و
 فضا می عالم حسنش با غایت زبس پنا
 اجل را حکم دهد ابر و زلف را و عده بر فز
 در آن کجاست راست بینائی ختم نقد نابینا

چه شور است اینکه می نیم شهر نداشت چشمت
چه صورت بود کاند نقش من آسخت چیرا
اگر مردم چنان بیند این صورت که منیم
جوابم آخرا ز پیری حواله رفت بر طفلی
استش دایه غت ابد ممدیش از ثروت
کلامش روح را قوت برین گفت اوی
عیان آثار الطافش چو روز اند جهان کسیر
حدیثش عقل را دیده در اشیا مایه بنش
بایت را کف نامدی تاریخی از عهدش
ز لطف خاص او بهری نذر دعامی نادان
خرد را گاه نخبایش نفس را در گنجش
همه آیات او حکمت همه انفاس او دش
و م روح القدس شیش ز شاگردان پیش

که پرگشته ز افشوش فضای کشید سینه
و گر رسمست آنرا از چه بود از بهر تنها
چرا خوانند شیدایم چرا بنویسد خود شیدا
که پیش از دولت قرآن مفسر بود براسما
جمالش مرجع جانها بدلهام طره اش سبدا
جمالش چرخ رازیت عبید روی او ترسدا
ز فرط مکرمت قدرش نهان از خلق چو نثار
که پیش از آفرینش خود حقایق بوده در اشیا
نهایت را بنجد جان تن از دولت برنام
که نتواند تمیز از زمان دهد چون زیر کان خلوا
اگر او وقت فرمایش ز لطف لطف سونی
همه گفتار او در بزل طلوع نور استغنا
که کرد انوات حیرت را یک لفظ از گرم همه

چه مرستی این از آگاهی بهر جانی فرو تا بد
چو دل ای تو آب از فسون دید و زلف پریشان
مرگها درین آفتاب ممکن نیست آرایش
سلامت اسید از دل بستی از قطع سنا
شیرینی سر زنده دل از نیمی که با تابش
نخاری شد از سوز دل اندر خور و درودش
جنون را گشتم آواره بهر جانب و آن تشنه
از آنجائی که بخت لب بر لب و ایندم پا در
پناه هم از جهان یزدان نگاهم بر کف احسان
روان از رنج فرسوده تن از بارالم خسته
بر در دل گرفتار آنچنان که شدت حیرت
نه بهوشی تا نصیحت آرد از دانش ناهایان
که یار حیرت این تا هم بچشم از روی خوشید

شود آن روشن از دانش نام بر پیش آن عمیا
هک از غم و تعبیرش مسلم یافت سر تا پا
کی آسودن آن جانی که شیران را بود همچا
که از نا خود چه ماند تا به الله آید از الا
بیر داری عظم شرح طور و موسی و سینا
سوریده را دیدم شد از نو مطنج سودا
ز خاک افسرده تر بادل سحر افروده استسقا
نگشتم سغبه دیوان نخوردم گول افسونا
زبان خاموش ساز دل بصد آهنگ آوا
دل از سوز حکم گرفته لب از فک خشک ازین صفا
جرم را از بیابان فرق مارم شیر از لطفا
نه گوشی تا کند غوغای پند از ناصحان اصفا
چه رستاخیز بود انیم که نمودت قد و بالا

که عاشق را بود در هر حسین آن زاده زهره	منوچهر طغش دیدم در اطوار حقیقت من
که نامردی بریدش از طمع برخاتم والا	عبان دهر پیشش کلید خلد انگشتش
چه خوابست اینکه بیدارش محشر میکند بر پا	فدائی حرمت جانرا مکرر گو مکرر گو

دزد مرثیه پدر و دستگیری
خدای دادگر گفته شده

فرست بید و کرد فلک در بدر مرا	از سر گرفت سایه مرا تا پدر مرا
بشکست از گران غریب کمر مرا	تا شد نهان جمال فرج بخش دلکشش
شناخته شده بصورت احوال مرا	مگونی از حدیث دل انگیز او همی
با فرخی را بود بگاه نظر مرا	بی له دیدگان بختان طلعت
رگهای خون کشود ز لخت جگر مرا	خای شد از جدائی و از منش جانگزا
آمد پس از بلای جدائی خبر مرا	آن لحظه که قضیه ناچار آن مقرر
اندر فضای تن رخ شمس و قمر مرا	شد تیره گون چشم حیات دل العجب
دل رخ نهاد در کف کرد گر مرا	کلبتیتیم آمد بنیاد دل

مانداشت طاقت پروردگار من
 آن یافتم لبایه الطافِ حضرتش
 از کفّه ترازویِ عمر ارج بر وطن
 لیکن چه گویم از اثرِ فیضِ رافتش
 خواهم اگر شمر دنش آن طاقتِ انجبا
 ورنه بخوامش انشاکنم همی
 هم لفظی از لغاتِ مطابقِ نیافتم
 وضعی شکفت و نادره کاری چنین نشد
 حالی که زهر را بدین سخن از اثر
 آن آفتابِ جان که بیک جلوه و انمو
 حیران شدم که بود بدرگاهِ طاعتش
 و ندرِ جنابِ بار که غر و سلطنت
 هم عاقبت ز خنکِ تخمیرِ بفضل او

زان سایه که داشت گرد گرد لب مرا
 که ز قوه نهد از آن تذکار بر مرا
 چو باندِ وطنِ غربت و سنگِ بغیر مرا
 که شرمِ لطیفش ایچ نماده اثر مرا
 با آنکه ضعفِ چیره شده بر جب مرا
 دشمن نگیردی بسخنِ معتبر مرا
 با معنی که شد بدل از حق سم مرا
 که فرطِ عقل ساخته دیوانه تر مرا
 رو یانده در مزارعِ دل نشیر
 از خاور آسجِه تا بان تا باختر
 نی و درِ صبح که نه دعایِ محرم
 کرده کرم ز جودِ بسیار تر مرا
 الطافِ بی نهایتش آورد در مرا

نقشم بلوح دهر شد محو خویش تا
 گم شد نشان من چو ز علم به بخودی
 بنامی که نسبز شد بدل از تنگ ستم
 تا بود و بر هوای که بر آن بخورد که
 خرم هوای آنکه چه فرمود تیر بیت
 اکنون بر فرگفت پدر مطیع شدم
 من و جهان میان مردم نیافتم
 پوشیده ماند جمله هنرهای من همه
 مویان شد ز من ره آزادی چو کس
 با من رفیق شو که کنم آگهی از آن
 با من چو در طریق رفیق قدم نهی
 هم چند تن بودند همبین لایق شنا
 از ورز مدح تا کنش بدین بنزد حق

اینمغنی افکنید نظر بر صورت مرا
 فرمود ز اقتضای کرم شتر مرا
 خون از جگر بخورد و چو شد بار و در مرا
 گز نیستی یقین شده از آن شمر مرا
 اینگونه سیوه واد مبارک شجر مرا
 گز رفتم گفنت گهی کی سپر مرا
 آنکس که بر خور و بمقام و مقبر مرا
 معروف اگر چه کرد و بعالم هنر مرا
 ای آفتاب بنیش و نور نظر مرا
 دولت که در کف آمده این رگ زمر مرا
 واقف شوی بسیر قضا و قدر مرا
 در راه مدح اگر بکنی راه بر مرا
 ز نهار تا نازای شمر مرا

گفتم که بر زمین شکم محکمۀ فضا
 ای بنده وفای تو من عبد خوش
 نام ترا که کرد خد نقش بر دلم
 نام مبارکت که حسین است تا ابد
 یاسیدی سبک مستطهر الیک
 از کلبه حواس چپانی بر دهنم
 و بر خلاف حکم پدر و روح ناکسی
 بحیرت دلم همه نوسیدی از رخ
 رستی و بی حال مقدس گذاشتی
 تا کی همین دولت از اقبال بخشی

ای صلب پر شکوه تو سعدن گهر مرا
 گیر ی رفیق خاک خجالت لب مرا
 کافیت در طریق ز خوف و ظمیر
 بر دل چو قطون است بروی حجر مرا
 شد جا بجزرت پدرت چون پدر مرا
 زی او بکار خائنه حکمت لب مرا
 گفتم بحشیم فضل و تفتدنگ مرا
 میخواستی بجز معذب مگر مرا
 دل در بلای حیرت چو در لوبه زمر مرا
 روزی شود وقت ای هایلون دگر مرا

در کون پرند فدائی چشم و لب
 بگرشتمین که سوخته شد خنک فرم مرا

ای آفتاب طاریم خوبی منظر
 ای شهر یار ملک نکوئی بشکر

خیلی گشاده بد وصف در شعبی
 قامت در انتهای لبش رساند
 سحر می بکار برده ای شاه اختر
 رنگی بر بخت دیده شوخت بجا دوئی
 کمره بزمین بجانب عشاق تشکّل
 در محل شکی ز بود و بقای تو نماند
 ظنی که در ذلم یقین پرده میکشد
 کمر برسانیم یقین در بقای خود
 وقتی اگر خیزد هلاکت شود دلم
 این تشبیه که عشق بر افروخت در
 بریان از آتش شده است دل خونچکان
 هر که که طرز غمره اقبال امید بسیار
 اینسان که دل هلاک کند چشم کافوت

ناش نهاده غمره ضرغام اشکرا
 نزدیک گشته تا کفنی شور محشرا
 از دیده که شور شمارد بر خسترا
 اگر خیرتش رسید بجان بس پیمیرا
 با این همه فراخی پستای اخضرا
 تا در ثبوت حسن تو سازم سخن سرا
 هست از فحای خویش که دوست و اتر
 در عسر و در عیم بنای مقتدرا
 در عاشقی نبوده صداقت قرین
 هر دم بدل فردا در شعله نشتر
 که تاب این شراره شدم سینه مسرا
 میزد بر روی خویش ز هر سوی خنجر
 غیر از غباری از در تو چیت دیگر

در دل که یافت معنی خوبی بصورت
 دل چون کند مشاهده احوال خویش را
 منقش توان چگونه نمودن ز سوختن
 با این دل کباب بگوبنده چون کشم
 ای آفتاب تیره اسیدان جلال تو
 دانی چه میکشم ز جدائی به حیرت تو
 گویند صبر چاره بود در دوا جبر را
 بودی اگر امید بیدار دلگشت
 عمری که بگذرد همه در انتظار تو
 با احتمال سیریا لای قامتت
 کیش بجای ز گدایان حضرتت
 در حالتی که سمع و تنطق ز خود بدر
 ز اینجا که ذکر نام تو بخساری آرد

انصاف ده که صبر شود چون مصور را
 از فتنه در زمانه چشم تو دلبر را
 گر این شر از ده کوه که از انداخته
 باری که کوه خسته کند نازده صرصر
 بگذارتان که گنمت روی جانور
 کافر بحال بنده به بخشش شکور
 یکاش میشد از همه چیز این مسیر
 عاشق به صبر شاد بدی تا بحشر
 عیشی است خسروانه بود زین خوشتر
 عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سر
 وقتیکه که در رخ بزم این نیم اغبر
 بودند بشنوم حدیث تو اندر
 از عنایب تو گلن تو شد سخن سب

هر یک بقدر حوصله پندار خویش را
 بجان غنایب سوخته در باغ زندگی
 زبان بلبل ستمزدن باشد غزل
 این گفتگو بدی میان در تمام شب
 روشن چون قد خالق آفاق را فضا
 بلبی بغلسان جان فرومایگان تن
 عشق که غنایب که وصل که هجر که
 آن استان که من بجای از و شوم
 یک غمره ساخت حکمت چشم فوکرش
 ز اجرام خاک و نار و هوا مرغی ار کند
 صوتی چنان حکمت از آثار صن و ضد
 آیا حکیم را بود آفرین غمزه خور
 شرمی جد ایراک بر اوتان چو دیدن

آورده بر ز معدن تحقیق گوهر
 چید از درخت وصل بنخوشه گی بر
 در چهار دعیت که سوزانده پیکر
 تاشد پدید طلعت خورشید خاور
 در ویشکی بداشت سر از زانوان فرا
 ندیان چه قدر توبه از گفته تکیه
 قول که داستان که شرمی زداور
 چون او بر وز کار نه جاسانه دیگر
 چندین هزار آئینه گردش کند را
 شخصی حکیم تعبیه اش بحججه
 تا سمع یابدش به انا الحق برابر
 با آنکه شد بزم تنطق مصدا
 زانده ایشه اش بنخوش شمارید همرا

این فقر مبتدا بد ازین بیش از کرم کمان پادشاه ز شورش انبوهی ششم اینقدر امیدوار توانشد که حضرتش کوثر قدائی ار رسید این باده را بیا	در ما ازین امید بکجند و نه ترا از یادمان فرو نگذار و نه کشور را بر وسعت فضا نت فحیطی منورا یار بخسین زانه چشانی ز کوثر را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل کرده شعار خود سلمانی
و ز کفر نشسته روی ظلمانی

ببیند که دشمن عدم ستاند هر دم اند طبعی که گنجش آید در کف گویم نه این خیال باطل از سر شوریده دلم فزون شود شوریده ای خیل تو انگران ساحل پیا در یابید این دل اسی همه سلمانان کوشید زمانی از وفای دریاری	شناخته بوز از لب تافان را پیموده ببنر طریق ویران را سپار بهر زه راه حیران را کاگاه نه تو فضل بر بان را در یابید این غریق طوفان را زین مملکت بهت سلمانی را کش بنجامین این بلبل جانی را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر کرگ ز دست خود تا خم دادن
 ناچارم اگر شود کنم آزادش
 پند از نیوشد از رهنی خود داند
 این غم کشم که این دل چسپاره
 آفتد غم باشدش که از گزشت
 بد اشکن زلفِ دستان آشفته
 آگه نه که این بای جان ناکامان
 و آنکه که بسوزش از انسان دل
 تاخته بجا کینتی در سازد
 از جان که شهنش بود و سر زانه
 بر جان که کبده سرای تن بیغوله
 تا نقش اثر ز جان تشوید یکسر
 دو غفلتی ایدل پریشان مانا

این یوسف بگناه زندان را
 به چمتی سروهای ستانه را
 من شمرش زلات جمان را
 بنید چو کباب مرغ ایوان را
 اوراک کند غم شیشه را
 ناخوانده خبر آیت پریشان را
 آشفته کند خیال انسا را
 تازد بشکوه روح حیوان را
 این پیکر مستند نفسا را
 بسازد در مات سلطنت را را
 بگزارد احکام ملک با را
 بیکار مدان تو بجه را
 فقر خود و احتشام سجا را

از خوش تن لگیت نبود ز آخسر
 از نقص کمال خود چراندیشی
 باد امن خاک کی تو گردی دخور
 عاقل نکند حدیث شہ چون داند
 وقت که در غمت بشیدائی ما
 بر معدہ غذا ز مغز شیران بخشم
 وز سوئی ن کہ شش مہش نزد اہم
 شور می کن ایدل غمین از دانا
 بندیش مقام خود اگر دیندار
 دین تو تہ شد از زمانہ روز
 گر ساکن شہ علم خواہی گشتن
 چون بر در اقدش روی دریابی
 جمعی ایدل شمش چہ

کی باشدت اہتہای یزدانے را
 شرمی کن اقتدار سلطانیے را
 درد ایرہ از تفاغ کیوانے را
 ز انجہم ہنہ بندگان دیوانے را
 ہمرہ شوم آدم بیابانے را
 بگزینم بر تن لباس عریانے را
 پوشم خزش آفت زمتانے را
 خود بخیری چو زمر نہبانے را
 ز امری کہ بنہ بجاک پیشانے را
 کاتش بزوت درفش کاوانے را
 شناس کسی کہ بردہ در بانے را
 از او مہ چہر خرازو ثانے را
 آچند ملازمت پریشانے را

صدق است که کس نشد بحسنِ یوسف	هم سیر و چشم پر کنغانی را
لیکن همه مرغ را نه بخشند انجیر	زین کار بدین حالِ آسانی را
بنشین پس کار خویش و در این ماتم	بکزین بقولِ مرده نادانی را
جز بر تن جانِ خود بسین در کوش	بر چسبند و گر گرانی ارزانی را
تا کار بماند این که خاکت سازد	تا خاک کنی بسرخدا نی را
ای سوخته دل چه بنیت خاکستر	حاصل چه کنی زبانِ سیرانی را

درستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه
قاجار محض از اقصای حق شناسی

سپیده دم که فلک خست شب تن کشد	بچرخ لشکر خود خست و خن کشد
ز دُن قتیله بوفد کمانِ رستم را	فلک بعکس پیِ الغد امِ دُن کشد

دُن بمعنی خشم شراب است و نیز جامِ بزرگِ بادیه است و اینجا کنایه
از ستاره است ۵۲

کمانِ رستم بمعنی قوس قرچ است ۱۲

<p> ز دست رستم تار یک دل بفن کشدا حسام نور بهنگام تا خشن کشدا هزار خاتم از انگشت اسیر من کشدا که اخترانش ز گهای جان ز تن کشدا قضا بعات بر شاخ کرگدن کشدا که از خزینہ برونش شہ زمین کشدا که بار منت سروش دوصد چمن کشدا </p>	<p> کند چنان بر زوی چرخ با گردن سوار حسین ز نیام غلام بر شہ رنگ هزار دست سلیمان ز پنجه های منیر بهید چرخ تن طفل شب گداز دهر عوا، عسس گرد و خمش چو زرین فل هزار گوهر شب منطفی کند گهر سلام را برم آید چو آفتاب می </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ عوا عسس در لغت بمعنی آوازِ کرگ است و در اصطلاح آغاز دین سپیده است
 تا بهنگامیکه سپیده بالای آسمان پهن شود و آنرا کرگ و میش نیز میگویند ۱۲
^۲ فل زرین کنایه از آفتاب است ۱۳
^۳ شاخ کرگدن کنایه از خط استوا و وسط السماء است ۱۴
^۴ شہ زمین دارای زمین و آسمان است که خدای جهان باشد ۱۵

کنند زلفش در استر از باد صبا	بجایه های جنون عقل مردوزن کشدا
بلای چشمش در استیاز حالت می	فشان بخبر شیران صف شکن کشدا
مرا چو در غم غنبت بیند آه از دل	چنان که در زند آتش سجان من کشدا
ز من چه پرسد و داند که مهر سلطام	اگر خدای بخواد همی وطن کشدا
ز خنده طربش غنچه لشکف آنگاه	سه چار فازه پی باده کهن کشدا
بش بخیرم و اندر صفا چو لعل لبش	شیرابی آرام و اوزان هزار من کشدا
سرش زباده چو گردگران امن	سبک همی شد و جامه از بدن کشدا
تس بر بنه نمایم چو گل چنانکه صبا	بجستی از بدن غنچه پیرهن کشدا
لبش به بومیم و مشکین کنم نفس خیل	در آن نفس که چنان روح از بدن کشدا

استر از چاهم را گویند و آن جنبشی است از روی نشا ۱۲

فان - یعنی سنگ است و آن سنگی است که کار دو مانند آن را بدان

تیر مینا نید ۲۲ ..

فانوه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان چم است ۱۲

و ز آن نفس بسرائیم شایسته شاه
 قیام خواهمش از بار کردگار نمی
 چو لفظ ناصر دین یاد طبع می آم
 چو هر چه خواهد ازین لفظ باید اندر حال
 بجوید از زجادی که دالی از این لفظ
 در از نباتی گوید که نونی از این نام
 الف که دوم این نام ارجمند آمد
 دو چشم خاطر روحانی است کحل بصیر
 شعاع نیره اش اندر شود بمنور عدو
 بر شد سخت جوابش چه قدر ز همستا
 شهر را و که کمال فوت است و خود
 چو به دفع شر از ملک جانب سر عد
 عد و بیک عدم همچو سایه باز شود

که خجالت از لفظم نافه ضیق کشدا
 بقدر آنکه صنوبر سر از چین کشدا
 خیال پرده به رخسار هر سخن کشدا
 بدل ز قال چیدار شده سخن کشدا
 دو کون زیر گهرهای محتسب کشدا
 بزیر خامه خود مزرع ز سن کشدا
 شعاع شمع ابد چشم آئین کشدا
 گرش ز روشنی رای پریشان کشدا
 و گریه ز سپهر برین صحن کشدا
 که از دوار زمان عالم گمنام کشدا
 خط تلف برخ دیو پرستش کشدا
 سپاه شیر دل و عشق پلنگ کشدا
 و گرچه سایه به پنهان چو نارون کشدا

و گر گوی پی تنبیه سرکش نادان
 فغانِ خاطر اعدا شود بخت دلی
 ز ریشه کنده بوزن آزون بخت تپی
 شهنشما نتوان از جلال الت گشتن
 ز بنده عجز مناقب بطبع اقدس تو
 ولی چه چاره که حرصم خدا بد رح تو دار
 کشد ز مدح تو طعم همان روایح و
 حسود تیره روان ترا بود شرمی
 صلاحِ خود شناسد نکوبد و ملت و
 نداند آنیکه بحیلت گر نخشن نتوان
 توان چه چاره نمودن ز بازی را
 بقصدِ نخلِ عدوت از شمال یا جنوب
 جز از بشتِ ایشه و غم نمیداند

فتد که لشکر کین تو ز صف شکن کشدا
 یقضا قلم سحر حرفِ مو تن کشدا
 نه که رخ جالقی از قرتر تن کشدا
 که نقشه اش باید ذاتِ ذوالمنن کشدا
 چنان بود که خذف کس سوی عدن کشدا
 که میتوان که سر از حکم حق لبین کشدا
 که شامه بنی از جانبِ مین کشدا
 که نقشِ غدر و دغا با تو در زمین کشدا
 هر آنچه میکشد از حمقِ خوشتن کشدا
 ضعیف نعره چو بر روی تهمتن کشدا
 چو شوق شیران بر رو بهک زد
 عمان بهیبت اگر باد ریشه کن کشدا
 که بار امر ترا با باد با منن کشدا

بیک اراده چو قلعِ عدو تو هستی	تخواستی یقی دستِ تیغ زن کشدا
همیشه تا بگستانِ صبح گلشن من	هزار جرعه لعل از میِ نمن کشدا
ز نقشِ ملحدِ خصمت زمانه نباش	بجز قسوس نیابد چو بر کفن کشدا

در اثباتِ وحدتِ وجود

ای جهانِ جسم و جانِ منتخب	میو نبود جسمِ جانِ اخترِ تعجب
فی خطا شد میو جانِ جسم را	کی پیدا را آید از هستی حسب
گر گویم جانِ تن هر دو توئی	هست صدقِ نیست بیرون از او
چون خراین گویم چو شرکِ نسیم	که بجز تو نیست هستی را نسب
گر گویم جسمِ ناچیز و فاست	مردِ عاقل زین سخن دارد عجب
ز آنکه خود جسم است باقی جاودا	وز نظر ما این نباشد محتجب
و فسادِ سرخ و دهاشکال را	ماوه موجود باشد بی هر ب

ماوه چیز را گویند که آنرا میتوان بجزیری شمرد و عبارتِ آخری اطلاقِ بشی بر آن درست آید

هر ب در لغت گیر و در اصطلاح جسم و هر اس ۱۲

تا ابد هر ذره رفاقی است نغز	کو که گاهی پنبه گردد که مقرب
خاک اسکندر کند خاکستری	آنکه گرفت از لها و رطلب
زین سخن هم گزرا نیجان جهان	راز دیگر آورم از دل طلب
گر بگویم من تو ام یا تو منی	کس نخواهد کاووم خبر بولسب ^۲
زبانکه موجودی کنم که خبر تو فرس	عقل من گوید بهوشم که عجب
کمیت آن و حدیث آن جایش گشت	زود بگشاید این عسما بی عقب
پس چه بوشش من نماید دیده باز	شکر و غیر از تو اندر روز و شب
خرده جاشگر از تو ست	خردلی را شکر دور از ارب ^۳
تا گوید آن یکی باشد چو تو	وجه کسب تست او را مکتب

نام شهر پست که این روزها لاهورش میگویند ۱۲

کنیه عبد العزیمی ابن عبد المطلب است که از رهگذر سرخی حسن را باین شهره شد و اینجا مراد او کسی است که شکر و غیر قابل سوختن باشد ۱۳

ارب بمعنی ضرورت و احتیاج است ۱۴

زین سخن دور است دانشند را ^۱	و شیره آن گزرومی دارد طرب
ز آنکه مانند تو معدومی است ضرر ^۲	وین سخن خالص بود پیش از ذنب
ز آنکه همچون تو دوستی نداشت	وین بود ثابت چو شمشیر بر لب
چونکه فرجای تو بی پایان بود	فی سراسر است آترو نه پائی نه لب
جای پس هر در گهستی کجاست	آنچه آنرا خود مکان نماند عرب
بی مکان هرگز نمکنی کس ندید	بی مکان شاعلی ندیدیم اعجب ^۳
چون شد این ثابت که موجود آنچه هست ^۴	سرمد است آه سنگی باشد خشت
و نیکی موجودی نباشد جز تو نیز	گشت ثابت همچنان گرمی تب
نیز چون فرجای تو بی انتهاست ^۵	کلمه زان هم ارباب طلب
جایجا افتاده در آن جاودان	صد هزار آن آفتاب و ذوزنب ^۶

فرجای یعنی فضای عالم است ۱۲

شاعلی یعنی کین است یعنی هر چه جایی را از خود پیر کند ۱۲

ذوزنب ستاره دنباله دار است ۱۲

<p>صد هزاران شی پروین در آن جای بهر آن در گریستی گجاست پس درست است آنچه سر و دست میش ازین نبود که این بهیت بود ز آنکه در ظاهر گریسته از نمند لیک در واقع کی بی انتها چون چنین شد پس گویم بی سرا سر سب چرا که دلدار راست</p>	<p>جای آ آ و نخیه شکل عنب تا شود فرضش بود آن سبب نه در آن انکار باید نه غضب بشیر از لب العجبها بالعجب جسمهای مختلف در هر وجه جسم پیوسته است با فرد نشب ای جهان جسم و جان افتخرب این فضای سبک آن پر لعب</p>
<p>ای فدائی شکر کن که نیستی ناقل الاسفار و محال المحطوب</p>	
<p>^۱ نشب جور شدن و پیوند یافتن چیزی بچیزی یا گنجیدن چیزی در چیزی چنانکه در زش نمایان نباشد ^۲ ناقل الاسفار نقل کف بنده محطوب ^۳ محال المحطوب گشتن و بهیضم</p>	

در تعریف اروپا و گریز بنام مبارک نواب مستطاب اقدس الاشاهنشا
زاده آزاده مظفر الدین میرزا ولیعهد گردون محمد دولت علیه ایران
عن المحمّدان

نیای وری چو پیانی دوستان اروپ	صبایا ریشمی ز بوستان اروپ
من آن دوسان نخبه گشته چشم	که دور چرخ هر کرد میهن اروپ
پنهان بدی که بگیتی ترا ده بودم من	نصیصم ارشدی ندین جهان اروپ
اگر چه مردم نخبه دلسی در ایراند	ولی نیند بانش چو مردمان اروپ
بدانشد فر و ترازانکه در تسلیم	قاده اندلسی پس ز زادگان اروپ
حدیث و فقه و اصول است علم افشاران	وزین معانی نبودستی بیان اروپ
ریاضی است و طبیعی علاوه بر آهنا	که داده روح و روان تن تو توان اروپ
اگر چه ایران بی بهره نیست زین دو فنون	ولی نباشد اندر عمل لبان اروپ
بخار و دود و دگر آهنا تیره دیده و مغز	بمغزو دیده و بدر روشنی دغان اروپ
تفاوت ارچه نمایان روی تاریخ است	میان اول ایران و باستان اروپ
ولی گذشته نباشد در اعتبار چو نقد	بنقد بر ترازمیر این شده است شان اروپ
لسان علم که گردش کند بروی زمین	ز آسیا کند خویش میان اروپ

شکوه سلطنت و قزاق و دولت و تهذیب
 تخت مولدشان بود کشور ایران
 ز زور سرما از حول و خوش بام زین
 اروپ شد ز ترا در نجیب شان آباد
 پس از اقامت چندین هزار سال آنجا
 پدید گشت از شان فرقه های گوناگون
 بام دنیا برگشت فرقه زان قوم
 فراشت رایت شوکت با حقیقت
 شود خلافت قسطنطنیه را مالک
 زمان سلطنت آسیا پایان رفت
 هزار و شصت اکنون پس دو و نود است
 چو گزرد صد و پنجاه سالی بر دوش
 ازین بیان فردائی مظفر الدین شاه

که عاکف اند کنون اندر آستان اروپ
 سپس وطن گنجیدند در مکان اروپ
 بسوی مغرب راندند آریان اروپ
 ز زادگان شان برگشت خاندان اروپ
 که از تادی دوران شدند از آن اروپ
 بشد سپید به فرقه مرزبان اروپ
 بام روس لیرانه از کران اروپ
 که تازهند ز مذشت بردمان اروپ
 کند نیرگی بر خیل خسروان اروپ
 بود بدولت و قوت کنون زمان اروپ
 که گشته مملکت آسیا دکان اروپ
 زیای تاسر افریک بین نشان اروپ
 خوش آنکه پند گیرد ز داستان اروپ

در شکرانه بهبودی پای اعلی حضرت قدس سر محبوبی جان در مد ظله العالی

چارشنبه سوری که آخر از صفر است
پس از افاقت پای شده کن اسال
سر اکابر بنیستان میس دکن
وجود اورا خبر با فرشته زینبیت
بلای بدولت و عصمت چو اتیاز رود
بباغ تربیت علم نخل رغنائیت
به بوستان کرامات سرو آزادیت
بپای همت او طی کند کس اردرجات
بگوهرش نتوان ادبستی ز عقول
بزرگ بار خدایا بحرست خاصان
که این نهال بجا یون مدام برپا دار
فدا میش بستانش کند همیشه قیام

اگر بزرگیش از صحت پای سیرت
ز سالهای گذشته بزرگوار تر است
که در جلال و در اقدار شتر است
و گر چه بیکر یکش گویند بشر است
ترقیش ز طایف هزار بار ستر است
که دانش و خرد و هوشش کاشن شتر است
که خلق را بسرازد دست مهر سایه در است
بغیم هر دو جهانش متاع مختصر است
که آن کان دگر دین ز معدن دگر است
بقریب آنکه با نظر خاص بهر ورت
که روز خلق مبارک بیک این شجر است
که از سکارم خلقش گوشت با خبر است

درستایش خباب جلالتاب خواب بشیرالدوله امیر اکبر
سر آسمانجا به باور صدر اعظم مملکت دکن صانها الله عن

امیر اکبر اعظم سر آسمانجا است
جهان و قروادب میظهر الدنجان
بدین ملاحظه فرخوانده شد به رعیت
بدین لحاظ ملقب به اعظم الامر است
بشیر دولت از آنشد که یوسف کشور
بملک عمده از آنشد که عمده الملک است
خبر آنکه او بوراقت بمنصب اجداد
زنده کنون که مخاطب بصدر اعظم گشت
چو او بطبع حمایت کند نرطلو مان
ز بسکه خاین غدار نبرد او بست پدید
هنر او سیصد و چار او وزیر غظم

که صیت قدر بندش ز مهر ماه است
که کوه در بر جلش سبکتر از گاه است
که رفع خصم از او گاه خجک ناگاه است
که ظل دست جلالتش بفرق اشباه است
از او برآمده بر تخت راحت از چاه است
ز شمس برتر از آنشد که آسمانجا است
سپاه دار بزرگ و امیر پاگاه است
وزیر اول و دیوان ملک شاه است
همیشه حامیش از لطف حفظ الله است
خود از شنیدن نامش گوشت گراه است
رخ صدرتش اکنون بهشتین ماه است

ز کارهای گستر آنقدر ولی طی کرد
 چشمه نرخیات کسیکه بود دلیر
 اسید نیکی مردم با و ازین بیش است
 چنان اعدای ملک از سیاستش
 ز جیل حمله امیران بار مستثنی
 نگاه و تربیت خسرو بلند نگاه
 برای شاه به از او وزیر ممکن نیست
 اگر چه با همه چون برق خنده روشت
 بفرق تختش خیر علاج گشته بلند
 بلند همت و فرخنده خوی پاک شست
 کسیکه امر و را خضر راه خویش نداشت
 کسیکه ظل و را مامن نجات نیافت

که در تمام زمین خلق را در افواه است
 کنون ققاده بکنجی چو ماده روباه است
 امیدوار با خلق و او باله است
 که کوششش برضا جوئی دل شاه است
 در اعتماد بر شهریار جمباه است
 برو چنانظر آفتاب بر ماه است
 که دوستان را بخواه و خصم بدخواه است
 مثال او و عدو برق و خمن گاه است
 ز ذیل مجیش دست زوال کوتاه است
 ستوده خصلت و نیکو رخ و دل گاه است
 گوهر قرون همه زسکند است گمراه است
 بود بقید و در شین سپهر خمر گاه است

بر آنکه

هر آنکه گشت بقهرش و چار غیر رقیب
 هر آنکه یافت ز مهرش علامتی جاوید
 ز خشم او که فروگیر با جازان است
 ز لطف او که روان بخش نیک مرآت
 نوال او بیساکین چو نعمت یزدان
 چنانکه پاد بود در نظر محیط باه
 همیشه تا که بود آستین آذر دراز

نه بنیدار چه پیش فرو ز پنجاه است
 حسین ناموران سوده اش بر گاه است
 حصول ذلت بحیصر باد افراه است
 وصول دولت و ایوان افسر گاه است
 علی الدوام رسیده نه گاه و بیگاه است
 صواب چون مهر و ریش چو خرمن ماه است
 چهاره تاشب وصل نگار کوماه است

در از باد حیاتش چو پرشته آمال
 اگر این اسید فدائی بفضل الله است

این در جواب رقعۀ سیر زاعلی نشی سفارتخانه
 لندن دولت علیۀ ایران از نور مارودا
 بندن با البدیه نوشته شد

یا علی ایکه طالبت جان است
 چشم از نامه ات چو در شمن گشت
 آنچه خواندم بنامه تو نخست
 که بگنج لطلول و عرض بیان
 جنس نیکو رخی و سرو و تدی
 لیک بیرون جات هیچ کجا
 این بشتیت پر قصور و سهی
 طبعی اریکه و میل میل کند
 که بهر سو غزال و شش ننگرد
 من خدا را سپاس با گویم
 بس محال است حفظ دین بری
 بر قدم خشک میثوم صد جا
 در کربستان یا لسم همه روز

و پذیرا شوی شس قربان است
 دلم از انبساط شان است
 اشتیاقم بدان چندان است
 خود بیان زانه گرچه پایان است
 گرچه اینجای هم فراوان است
 نه چو در شهر لندن از زبان است
 پر همه قصر آن ز حوران است
 که رود راه و رسیان است
 نازنی که خوشتر از جان است
 که وجودم تنی ز امیان است
 که در آن صد هزار شیطان است
 بسکه سروم بره خرامان است
 مشتری نزو هر چه دکان است

هر چه آید بیدیه بسکه نکوست
 طرفه ترا نیکه از ترا کم حسن
 خون بگریزدلم ز حسرت چون
 ترا که و نی غنیمت دهد بوصول
 و در شگفتم بسی ز حالت خویش
 برده این سرزمین ز خویش مرا
 بود آگاه ز وضع حالت من
 شاد آن جان که روزگارش نژاد
 که حیاتی بدین صفات که هست
 باری از در دسر برون نبود
 ناگزیریت در دسر دور دور
 می که گویند اصل و شاد دلیست
 ساغرش هر کنجا بدور افتد

دل مر آن را بغور خوانمان است
 عشق در کار خویش حیران است
 دیده بسیند لبی که خندان است
 و آن ز تقدیر نابالمان است
 که نه مجموع و نی پریشان است
 بسکه انبوه ماهرویان است
 آنکه از فرط وجد حسیان است
 که بگیتی و گرچه سلطان است
 دامن او همچو من پشیمان است
 آنچه در صحن چرخ گردان است
 که همین مقتضای دوران است
 فحش افزای در دل و جان است
 ابتدای صدای مستان است

جرمِ دل اسخدا چه بد که چنین
خواستم آن شرف کنم حاصل
یعنی آیم بخدمت احباب
مانعی در خیال رو نمود
مرا وای و جوه مبره
لیک جوی کف تمیست به نقد
ماه آینه گر خندا خواهد
بروم شهر و خدمت برسم
ناظم الملک اگر ز حال رسد
بادب از نش سلام گوید
ز ان فدائی کند سخن کوتاه
خوشنویسی ز آهین حسنه
روزی از روزهای شهرت

سختی بلا به سحران است
که عیان در تقای یاران است
که مرادم همین بکیشان است
که بسی ارتقا بخش آسان است
فتم را چه فرض یزدان است
ز آنچه آب رخ جوانان است
گر چه چشم به لطف یزدان است
پس کنم ظاهر آنچه پنهان است
هیچ مستقر است در پنهان است
شاگردم کایزدش نمیدان است
کردل و جان فدای یاران است
خود تو دانی برون ز امکان است
گر نباشد یقین ثقیان است

داد گر خلق در ذکر و اناش	دل مظلوم من نیافت عیاش
دل بر آتش فدا ده در سورا ^۱ ش	این چه سمراد و این چگونه خاش ^۲
گرچه تحقیق نزد سمرادی است ^۳	نیک در دیده وقوع حیات ^۴
دل نفرمود این حدیث قبول	از گران باری آمدش حج ^۵ یلاش
دوادگر مردوزن پدید گشت	مهر می تا زخم در اثبات ^۶
جز بهمراهی بسوزن خواران	نموانفت در روضه اصغاث ^۷
سمراد ^۱ بمعنی و هم و گمان است ۱۲	
خاش ^۲ بالفتح خواب و خیال ۱۲	
سمراد ^۳ و همی و آنکه گیتی را و هم و گمان پندارد ۱۲	
خاش ^۴ با کسر بر سر که چشم از آن سیاه شود ۱۲	
یلاش ^۵ سستی و کوفتی ۱۲	
اثبات ^۶ فاش کردن باز خود و در دل خود گفتن با کسی ۱۲	
اصغاث ^۷ با کسر تعبیر نمودن خواهشهای پریشان ۱۲	

طرف خوابی ز بس پریشان حال
 چشمی از صنع کارگاهِ فزون
 غمزه و انهم از سماح و ناز
 حلقه طرده اش بدست خیال
 متغایر جمال و شکل عجیب
 ضد حالات و نقش هاست عیان

دشت اندیشه راشده است خجاش^۱
 فتنه راه صل و فرع استحداث^۲
 و انقلابات دهر را احداث^۳
 بسته چفین بنر از تا اضغاث^۴
 از لایغ است جان بسر حفا^۵
 نیست تعریف لازم و اثرات^۶

خجاش - انبوه گیاه های فراهم و موی های پر توپ و کرک و درهم ۱۲

استحداث - از نو پدید آوردن چیز را خواستن ۱۲

احداث - از نو پدید آراختن ۱۲

اضغاث - بفتح دسته های گیاه های جنگ و ترکه باهم بسته شده باشند ۱۲

لایغ - مار گزنده زبر ماک است ۱۲

حفا - ماری زهری آزار است ۱۲

اثرات - در اینجا معلوم گردانیدن چیز است کسی ۱۲

ور بدین گفته میکنی انکار	ره ابطال را شوی شحات
از چه زنجی چو آشنوی دشنام	وز چه خشم آردت سوی رفا
اندرین شرت پر شیب و فراز	چند هیئت به من بود جثا
که کشتان سان بود تن لغنا	ناودان ساست پیکر کراث
بچه گهی طعم این رود در آن	نه سحر کشته بد رود حراث
همه بر حال خویش جاوید اند	کنه و نوز غرس و از اجاث

۱ ابطال بطل نمودن

۲ شحات عجل و حریص و شتابنده

۳ ارفاث ناسر افغن و دشنام دادن

۴ جثا گیاه را گویند و نام گیاه مخصوص نیز هست

۵ کراث تره و گندمار گویند

۶ حراث بافتح و التشدید زارع و کشتکار است

۷ غراث دخت نشاندن و درخت بر زمین نشاندن شده

اجاث - برکندن (غرس) و اجاث دخت نشاندن و درختی که برکند شده

از گلاب ارگبند نادهی آسب	نشغوی بوی لاله راز کواش ^۱
کوشکی یخچین ز نظم آباد	که فضا نیقش برون زات ^۲
چون توان بود خالی از سلطان	خوش نوز و تنور بی نحر ^۳
اگر تو گوئی که خدایش نیست	خانه با چنین مشگرف ^۴ اثاث
نهارم ترا من از مردان	ای برادر مجلسی ایرا ^۵
مرد را زان شرف بود بزرگان	که گراید ز معرفت به لها ^۶

کواش^۱ بالضم گندنا^{۱۲}

کوشک^۲ قصر و عمارت سلطنت را گویند^{۱۲}

اثاث^۳ معرب آستان است^{۱۲}

محراث^۴ بالکسر آنرا آتشوب و تنور آتشوب میگویند و آن چوب یا سخی است که بدن تنور را بهم میسرند^{۱۲}

اثاث^۵ بالفتح رخت و سامان خانه است^{۱۲}

ایرا^۶ ارث تقیم نمودن و بخش کردن مرده میگوید^{۱۲}

لها^۷ توانا و توانگر شدن است^{۱۲}

ور فرومایه مرد خواهد مرد	مام را نزد من به است ایناث
نشناسی اگر تو خود بنده اس	چون برمی از پیمبران میراث
در زه معرفت بصنوع خداست	نزد لخطه به سعی لبث ^۲
کوه هرگز نه سوخته بزخار	سیل هرگز نخواسته ز فاث ^۳
گر تو از خیل احمدی ز چه روی	سغبه پیش ساحر نفاث ^۴
خوش چو زینی که مولدت عرب است	خوش بجز خوش بخور به تیه کبات ^۵

- ۱
ایناث دختر زاییدن ۱۲
- ۲
لباث بالفتح درنگ نمودن ۱۲
- ۳
دناث بالکسر بازان اندک وریزه و کم پشت ۱۲
- ۴
نفاث و منده (مانند آنکه چیزی بخواند و بداند)
- ۵
تیه هموزن تیه بیابان است ۱۲
- ۶
کبات بالفتح میوه پخته درخت اراک را گویند ۱۲

کامکه سالک براه احمد گشت	کی سپند و بشهر جمل اثبات ^۱
ای تنم را بریر بار خصوع	زده بر نهام قرعه اجرات ^۲
تا همیشه حق بعد است	نقدم دیده بر رخ اخبات ^۳
در مصاف جهان بچالش نفس ^۴	بس گشود و مه بدل در اکرات ^۵
بیکر جان به تیر و نیزه خضم	یافت سوراخا لبان نبات ^۶
کیست آن کز پی رضای خدا	بگرداید بجانب اتبات ^۷

اثبات^۱ سالن کردن و اقامت گزیدن و مقیم شدن ۱۲

اجرات^۲ لاغر و کاسته گردانیدن ۱۲

اخبات^۳ بافتن پیدها و نایا کما و با الکسر منبشین بدداشتن ۱۲

چالش^۴ جفا و جنگ با کفار و جنگ برای حفظ وطن ۱۲

اکرات^۵ با الکسر غلجین ساختن ۱۲

نبات^۶ با انفع گودالهای دره مانند که اطراف چاه است ۱۲

اتبات^۷ بتقدیم تا بریاء بد داشتن زخمی را از جنگ گاه و بردن شش مبارک گاه ۱۲

که بمیراندم اگر این زخم بس فدائی بشرح ول تا چند مگرت خوانان سه شد پس دست وری شهر یار عشرت جان	گیر و آتش ز سوز من اجداث چون فیهان بدرسی بجا ^۱ گوی از روز بدر و یوم بجا ^۲ اسب تازی بوادی اثاث ^۳
بان ^۴ ثلثه که پاک و غاله است عطف ثلث ثلثه کن ز ثلث ^۵	

۱ بجا ^۱ آنکه بسیار بخت کند ۱۲	
۲ بجا ^۲ بالضم نام جانی است نزدیک مدینه که جنگ بجا در آنجا اتفاق افتاده ۱۲	
۳ اثاث ^۳ اینجا یعنی مبالغه است ۱۲	
۴ بان ^۴ مخفی به آن است ۱۲	
۵ ثلث ^۵ سه پیاپی شراب است که در باد ابر و در گرد و در دیر و رفع کالت خورد آنرا ثلثه ^۶	
ثلث ^۶ قوم غیبی را گویند که قایل اب و این و روح القدس میباشند ۱۲	
ثلث ^۷	۷ ثلث ^۷ بایش سنگان و سه گانه و سه گانی و اینجا مراد از سه هنگام روز است که باد و غیره وزش نماید

کوشیده تا صبا ز دوز نقش به انتکاش^۱
از من گویو بحضرت شکل گشای عصر^۲
تا دل سخن نشست درین غم زویدگان^۳
و اکنون که دل تمام شد اندر غراش چشم^۴
از درد دل فغان بکشم یا بحال چشم^۵
با نیکه سخت در کف بیچارگی اسیر^۶

رگهای جان نهاد مرا رخ بالفرات^۱
چون ننگری بمن پسندی گزالتی^۲
بی اختیار اشک بیفتاد بی لبابت^۳
خشکیده مانده چون تجمیر استخاش^۴
یار بکن نصیب کسیر احسنی^۵
هستم بحالتی که ندارم بفرغیاست^۶

^۱ انتکاش تاب دادن رسیان شکستن پیمان اینجا معنی اول مراد است ۱۲

^۲ انفرات پاره پاره شدن ۱۲

^۳ التیاش آینه و بهم چیده شدن چیزی بچیزی همچون گوریده شدن بکاف رسیان و دشواری^۱
کار بر کسی اینجا معنی آخر مقصود است ۱۲

^۴ لباش درنگ را گویند بی لباش یعنی باشتاب ۱۲

^۵ استخاش پیش آمدن بکاری ۱۲

^۶ ملامت سست و کوفته شدن ۱۲

از بهر ناله کردن زاری در انبساط ^۱	شادم از اینکه چند بهانه فراهم است
ای چشم غارت آورت آگنده از خاش ^۲	ای هجر بی نهایت آفت سرای جان
نقاد در دلم هوس سیر بر خاش ^۳	من دل نخواستم بخت و زلف تو اسیر
قادر شدند بر شجر دل به التیاش ^۴	در حیرتم که زلف و خطت از چه چون کشت ^۵
و آن چشم نیم مست که پرگشته از خاش	آکنده بک دیده دیده ام آن وی نازین
چشم شده است حلقه می صورت بنا ^۶	از حیرت و زحمت وافر در آن جمال
من همچو او گسیت نکوشم در احتباش ^۷	ایدل مخور فریب طمع بنده من خویش

انبساط^۱ پریشان و پر آگنده شدن ۱۲

خاش^۲ بایش سیر که چشم را سیاه کند ۱۳

خاش^۳ مویها و گیاه های انبوه بهم پیچیده ۱۴

کشت^۴ گیاه بی خجایت که بر درخت می پیچد ۱۵

التیاش^۵ اینجا بمعنی پیچیده شدن است ۱۶

بنا^۶ اینجا بمعنی دگر بچاه و اوست ۱۷

احتباش^۷ آموختن خست کسی ۱۸

قطع امید کن ز حیاتِ خود و مبین
 بر آتشی که فتنه عشرتسرای ست
 نایت حشک و خالی اگر میرسد بدست
 اگر شعله فروخت طمع بر دلت چنان
 اگر بر بقای روح مقری بعد مرگ
 حرص و حسد شقاوت و ظلمت فلّ روح
 که قید تن چو دابر بد میرد همسان

از جور و دهر بر رخِ صُحْرَتِ چنان^۱ ناث
 پسند جاها نه ز دستِ خود استحت^۲
 منت کش ز ناکسِ دُون از پی کواث^۳
 نبود که صد مشت نشیند ز انبعاث^۴
 باید ترا ز دلتِ روحانی بکتر^۵ اث
 در خانه اش عمر نغذ و ز این ناث^۶
 با خود که از تو یافته دزکبت و لهاث^۷

^۱ صُحْرَتِ بایش تنگ دل و بی آرام شدن از اندوه ۱۲

^۲ ناث زمان و آن جمع آتشی است که بمعنی زن است ۱۲

^۳ استحت برانگیختن

^۴ کواث تره و کند نار اگویند ۱۲

^۵ انبعاث نجابر انگیخته شدن مراد است ۱۲

^۶ اکتر اث ترسیدن و بیم داشتن از چیزی ۱۲

^۷ لهاث رخت و سامان خانه ۱۲

ناث با فتح توانائی و توانگری ۱۲

زنگی که می پذیرد آئینه زین خصال	قائم شود بجا چو گوشت کمان حراث ^۱
از بر سران فتنه شوی چون طریق پرس	مپسند خبر مشورت عقل انتقا ^۲
می خورد ولی مدام که اندر نمؤو نشو	یکی کشته گشته خرم و سیراب از دنا ^۳
روشن شود ز نور شراب خور و عقل	در عهد کبر یا نگرانی به انتکا ^۴
دانی که مقتضای همین عجب رهنی است	هوشیکه از بنجار مغر آورده کبا ^۵
بر می شعور و حکمت و همت نبسته است	چون بر رخ وجود میو الید مرثلا ^۶
بسیار کم نصیبی ارت می نشد نصیب	و ر خود و صد قطار به خیل بود ج ^۷

حراث^۱ بالفتح سوراخ گوشت کمان که زه را در آن می کنند ۱۲

انتقا^۲ شتافتن در کاری ۱۲

دنا^۳ باران کم ۱۲

انتکا^۴ شکستن پیمان ۱۲

کبا^۵ میوه رسیده دخت اراک را گویند ۱۲

مرثلا^۶ عدد سه را گویند ۱۲

ج^۷ جاش پیش شتر پاکیزه رنگ را گویند ۱۲

تیر وجود ساز ز پر دار می تمام	کاذب نشان پنیامده هیچ از کمان خراث
گر محکمت شود پی یک جبره می مباحث	باندین نقاده به لب لیم چنان لهما سب
راه رضا فدائی اگر از تمام خلق	
زخم آیدت مران بزبان لفظ الغیا	
در دل آن گمترین دواج	غم که افتاده در دلم انبج
آنچنان دل ز خیل غم شده تنک	که نشاید سجا و دان اثلا یج

۱ حراث یازیر تیر جو به یعنی تیر تا تراشیده ۱۲

۲ له تندی و زوز و زود بر آمدن دم از زو تشنگی یا از دویدن بسیار ۱۲

۳ لهما پایش گرمی و حرارت و بیرون آمدگی زبان سگ از تشنگی و مانند آن ۱۲

۴ الغیاث لفظی است که تازیان هنگام جستن یاری و استغاثه بر زبان میبرند ۱۲

۵ دواج باز بر رخت خواب را گویند ۱۲

۶ انبج بازیر تن بر آمدن دم و بر دو یک افتادن نفس ۱۲

۷ اثلا یج بازیر و اگر دین دل و شاد و گشاده کردن آن ۱۲

نیت در تاب شعله اش تقطیل
 متواتر شنیده ام ز اخبار
 که جوهر دُرِ نیک بخت ادیس
 دوست شد با جنب غرامیل
 گفت روزی آن مصیب رفیق
 دارم دل سبی ز مرگ هراس

بدل خون چو در هوا رهساز
 این حکایت منسکند آج
 آنکه در عهدش بوده یلا ج
 آنکه سازد دوباره خلق اشاج
 کی ارا امل نمایی سرازواج
 مرمر اجان ز تن بفسد لاج

۱۲ پل در پی حستن جوق
 ۱۲ سداج بفتح سین و تشدید دال در و غلوئی
 ۱۳ باز بر پیغیر را گویند معنی الهام نیز آمده
 ۱۴ اشاج باز بر خونا به و آن خون و آبی است که بهم آمیخته باشند
 ۱۵ ارا امل جمع ارمه و آن معنی میوه است که زن شوهر مرده باشد و مرد ضعیف مرده را گویند
 ۱۶ ازواج باز بر جمع زوج است که معنی حفت باشد و اینجا مراد از زن و شوهر است
 ۱۷ لاج بر مینه را گویند

۱	تا ز فخر حقم نتراید خوف	وین سپند و ازین چم اعرا ^۱ ج
۲	جانش از تن گرفت و باز سپرد	گوهرش را دوباره کرد اوج ^۲ ج
۳	باز گفش که ای برادر جان	ای بیدارت افصحن کنلج ^۳ ج
۴	بجهنم مرا و روی بخشش	وین هوس انباشد بر ایجان ^۴ ج
۵	ناگزیش چو در جهنم برد	بادهای سموم دید و آب ^۵ ج
۶	گشت مستولیش بقوت صنف	عزیزیش ربود در ناکا ^۶ ج

۱ اعراج با زیر بیالابر آمدن ۱۲

۲ ادماج با زیر پیچیدن جامه یا پارچه بر چیزی ۱۲

۳ کنلج بایش بمعنی الکن است و آن کسی است که زبانش در سخن گفتن بگیرد ۱۲

۴ ایجان در کار می مبالغه کردن ۱۲

۵ سموم با فتح باد گرم زهرناک ۱۲

۶ اجاج بایش آب شور و تلخ و باز بر سختیها و شوخیها از گزنی ۱۲

۷ ناکاج یکایک و ناکاه ۱۲

از شمیمش جو پوشش آمد گفت	ای بچو گانت زندگی معراج
حال اول کی آیدم در عیسم	نبری گرد میم در اجاج ^۱
گفت از آنجانی اربیرون	بر تو بنود میسم افلاج ^۲
عمد اورا موکد از سوگند	کرد و ز دیر کام بر آماج ^۳
قبضه کوه چو در بهشتش برد	شد فریش بعد در ادراج ^۴
چاودان در بهشت آساید	خورش اندر غلش زرجاج ^۵

^۱ معراج گوی را بگویند که در چوگان بازی داخل است ۱۲
^۲ اجاج پیش و زبر هر دو آمده بحسم بهشت است ۱۲
^۳ افلاج بازیر دست یافتن و ستولی شدن بر کسی ۱۲
^۴ آماج بدف را گویند که نشانه تیر باشد ۱۲
^۵ ادراج با کسر چیدین و بهم در نوز دیدن چیزی در چیزی ۱۲
 زرجاج شیشه و آگینه را گویند ۱۲

۱	سین چارده شکمش نیز	که زغم خون کفید و راوداج
۲	چون شدم با جناب عشق رفیق	آنکه فرشتش بر دسرس سراج
۳	هر دم صد هزار مرتبه گشت	بجز از خسته کردن آرایش
۴	هر دم از نسراق میرانید	همچو از باد صجگاه سراج
۵	وز دیارم ملک هند فکند	که زیرفته زان جسم اجاج
۶	شربندی جنمش کریاس	کنند ویری بواسطه استجاج

- ۱ اوداج بتقدیم و اوج جمع و دج که معنی رگ است ۱۲
- ۲ سراج باحالی شد و معنی شتر است و بکنایه کوسفند فربه را نیز گویند ۱۲
- ۳ آرایش با کسر ایما معنی بی آرام نمودن است کسیرا ۱۲
- ۴ سراج بازیر معنی چراغ است ۱۲
- ۵ جسم دوزخ و جهنم را گویند ۱۲
- ۶ اجاج با لضم گرمی و تافگی ۱۲
- ۷ استجاج با لکسر گرم شدن روز و آتش افروختن و گرم کردن چیزی ۱۲

<p>از شه قهر و مرگهاش افواج^۱ حرک ضیق النفس در آن افواج^۱ مهمه باسیم وز رولی جلا ج^۲ امرایش ز عقل کامل لاج^۳ چاره را بسته نگرم اوراج^۴ بوصالم نموده اند احواج^۵</p>	<p>و فضایش و با وکیل مستیم اندازن جانگزار سیر ضبوح فرمانش بر آنچه اغیانند انسانیش بهر خیانت جفت من حرین دوزخ قیامت کج کشتن و سوختن ز صحبت عشق</p>
<p>^۱ افواج بازیر راه رفتن است در آغازهای شام ۱۲ ^۲ جلا ج بازیر بزرگ دولتند یک بی همت باش ۱۲ ^۳ لاج عریان و پیرهنه را گویند ۱۲ ^۴ اوراج بالف مفتوح بدال زده یعنی راهها است ۱۲ ^۵ احواج بالکسر نیازمند محقق و محتاج گردانیدن ۱۲</p>	

مردن و سوختن ولی بعباج	فتمت بنده بوده و ادریس
من هنوزم لبشکر استقلاج	او بیا سود در نعیم بهشت
بخت سزید لبش نهادش تاج	او سر پرده زد باغ جان
ماه ماه از دیار و ورخ بان	من بهند آدم که زیش آرند
شد بد انجامی بر حصول خراج	ز آنکه مالک ازین زمین مامور
در دیهجرم دمی نیافت علاج	سوز عشقم گهی نکر دستم
کل و شمشاد و سرو و عر و کاج ^۲	کاین میوایم بباغ عمر سوخت
ای بیایم الهم تو احم مسراج ^۳	ای رفیق ای انیس دل العشق
شاه اشک و شاه مهر و عاج	ای بیدار سلطنت کیان

مالک^۱ اینجا در بان و ورخ و سر ای دار جنم است^{۱۲}

کاج^۲ اینجا بمعنی درختیت که معروف است^{۱۲}

مسراج^۳ نردبان را گویند^{۱۲}

اشکوه گرفتاری از تو نمود	بود شوخی بنیش از احراج
که کنی کلیم اگر تو لباس هست نزدیک بنده چون چیتاج	
ساقی ز جام باوه روشن از سراج از سبغرم دمی قتی الشیه اربدت دیدیکه بی رخ تو بادت گهر چشم و حضرت تو حدیث این بنده طاهر است انعام بی نهایت تو نیز بر فستیر وزیر بار فضل بشما عکس من قادر	ای بر سر شیشه عیش از جند تاج من بر جگر برای تو بندم بخون خراج هر دم هزار دامن بستم چگونه باج نبود هیچ وجه به تقریر احتیاج پیدا است چون بدیده بیدار ابتلاج ^{۱۱} بر آسمان و گرنه نمی دید الغراج ^{۱۲}
کلی	روان از یست از جنس حکیم ^{۱۱}
چیتاج	باز بر جامه سنگین فاخر که پادشاهان در نوروز پوشند ^{۱۲}
ابتلاج	دبیدن صبح و بر آمدن سپیده ^{۱۳}
الغراج	خمیده و کوز پشت شدن ^{۱۴}

زان می که بود خمره اش از تو آفتاب
آتش بجای فداش و ستخوانش آب شد
نشانم دودِ خاطر خود بر رخِ سحاب
و آنکه کز اهتر از بستی بیافتند
من بنده با امید بالطفِ بیدریغ
و اذم که انتقال نمودم از آن مکان
بوی رسیدنِ می جان بخش بر دماغ

چون ریختی زمین را یک قطره در زجاج^۱
چندین هزار طرز عیان کرد انزجاج^۲
کز تاب این شراب بذل دیدن حاج^۳
این جمله در بساطِ زمین با هم انترج^۴
این بزم را شدم بتماشا بر انعیاج^۵
سوی وجود از عدمم بود انزعاج^۶
افروختم ز بهوش مغر خرد سراج

زجاج^۱ شیشه و آئینه^{۱۲}

انزعاج^۲ جنبش نمودن و از جای بجائی رفتن^{۱۲}

انتجاج^۳ افروخته شدن آتش^{۱۲}

انترج^۴ آمیخته شدن و چیز یا بیشتر با یکدیگر^{۱۲}

انعیاج^۵ بردر آمدن^{۱۲}

انزعاج^۶ معنی دوم آنکه در شماره (۴) است

نوری ز فز طلعت قدسم بجان هر ش	شمعی ز تاب مهر استم بدل یلاج ^۱
بر می بدیده جلوه گرم فشمعش آفتاب	رقاصش اختران ز نشاط اندر ارتباج ^۲
بفضل تواند زان کمال عطا وجود	گسترده بر حلقه ز راحت همین دواج ^۳
چون دیده ام بر بخت این آستان فدا	هوشم هوس نکرد جز اینجا ی التجاج ^۴
امید چون نهایت لطفت نکرد درک	در یافت نامه گنیه بنده اندراج ^۵
طبعم نفس نفس کند از بهر می فغان	چون اندر اقتضای علف هر دقیقه ثاج ^۶

۱ یلاج پیغمبر و الهام ۱۲

۲ ارتباج جنبیدن و لرزیدن ۱۲

۳ دواج رخت و جامه خواب ۱۲

۴ التجاج اینجا یعنی پناه گرفتن است ۱۲

۵ اندراج پیچیده و نو بر دیده شده ۱۲

۶ ثاج بانک بر آوردن گوشت ۱۲

درباده چون فرح نبهادی از آن بلبل
 از بهر دل که خانه امید بر شما است
 لیکن کنم چه چاره کنز آن چشم جان شکار
 چشم ملازمی تو در حق عاشقان
 ایسان که عشق لعل تو جانها نموده
 این خم و چه غایت کرم و فرط جور بود

باید گشود لیس ابواب الفراج
 داند خدا که من پندم خراستهای
 یکدم امان نیافت دل خون انتهای
 نگرفته یاد پیچ تو گوئی خراستهای
 عشق لب ز جامه انصاف بیده لاج
 کایسان ضرر برد ز تو جان ز پی عیاج

^۱ انفرج کشاده شدن و دشا گردیدن ۱۲

^۲ استهای شادی و خوشحالی و خرمی ۱۲

^۳ استهای سخت خراشیده شدن ۱۲

^۴ التجاج اینجا معنی بچاره و مضطر گردانیدن است ۱۲

^۵ لاج غریان و برهنه را گویند ۱۲

^۶ عیاج فایده گرفتن و سود حاصل نمودن ۱۲

<p>من باری ارچه گردست از غمزه ملاک اینک که من بیازی آن چشم ز فریب تا بعد ازین ملاک بسر آیدم چه خاک</p>	<p>جز از لب کریم تو نپندم استخارج^۱ بر نطع دهرات شدم همچو شاه عارج اُف باد بر حیات درین فقر و احتیاج</p>
<p>خواهی بنیل ارچو فدای کنی ترو بش دار تا که نسپری از دست ادلاج^۲</p>	
<p>سباقی ای وت فائق الاصباح^۳ انجی بس نیکروی و لطف شعار</p>	<p>جاودانت بخیر باد صباح^۴ کفر بر حرف بخر ترا امداح^۵</p>
<p>۱ استخارج خواستن قضای حاجت ۱۲ ۲ ادلاج باکسرتین و تشدید دال شبگیر کردن و راه رفتن در آخر شب ۱۳ ۳ فائق الاصباح بمعنی پیداکندۀ بامدادهاست چه یکی از معانی فائق آفریدگار است و اصباح جمع صبح و این معنی به آفتاب جهان تاب راست می آید ۱۴ ۴ صباح بامداد و پیدایی صبح ۱۵ ۵ امداح باکسر مدح گفتن و ستایش نمودن ۱۶</p>	

ای خزانِ خیالِ رویت فکر	دل و جانِ اقوی ترین اتر ^۱ اح
صبح مانند خادمی سکین	مثل هر دوزخ بهر استرو ^۲ اح
سایگینی نهاده بر سر دست	از پیشِ روحِ عمرها مر ^۳ تاح
قدحی نورِ بادِ اش سپهر	محو کرده فراختران اقد ^۴ اح
دستِ نورش بگردنِ آفاق	بگنجد از شعاعِ اشبا ^۵ ح
همچو من پیشِ آن دودیده هست	کهکشانشان بشدند ای اش ^۶ اح

اتر^۱اح باز بر بد بختیا و لقد لعیبا ۱۲
 استرو^۲اح آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن ۱۳
 سکین پیاله بادیه را گویند یعنی ساغر ۱۴
 مر^۳تاح یا پیش هر که آسوده و خرم باشد ۱۵
 اقد^۴اح باز بر جمعِ قدح که بمعنی جام شراب است ۱۶
 اشبا^۵ح باز بر حامل و کردن بند مرصع ۱۷
 اش^۶اح بمعنی حامل و گردن بند است باز بر پیش هر دانه و شلح باد او نیز بهین معنی
 گفته شده است ۱۸

می بلرز و چو پیش شه فلاح ^۱	اگر چه از شر م طلبت تو بهشت
بر رخت در کمال استماع ^۲	لیک بر در ستاده بهر سلام
همچو آب تنی زیم تسام ^۳	ابر از گوشه افق شده راست
میکند عرض حال خود بصیاح ^۴	وز زبان بیان مندر و رعد
بار دار خفتش و سحیح ^۵	که چو چشمان بنده در غم بهجر
شعله آورده قماش را رخ ^۶	بر شرار دلم خنده برق

فلاح^۱ بر زر گوشت و زر و گوشت کار را گویند ۱۲

استماع^۲ طلب بخش و شفاعت ۱۲

یم^۳ هم سنگ هم یعنی دریا است ۱۲

تسام^۴ تنگ را گویند ۱۲

صیاح^۵ لغزه و فریاد را گویند که آواز بلند باشد ۱۲

سحیح^۶ بالفتح باران سخت ۱۲

شراخ^۷ بالفتح بالائی کوه ۱۲

ریاح^۸ بالفتح اینجا یعنی شبانگاه است ۱۲

<p>۱ داشته خلد را بر افصاح</p> <p>۲ همچو بیمار و دلبری بر جراح</p> <p>۳ نوچه سدره را شده ز طلاح</p> <p>۴ طوبی آورده خوش بزر جراح</p> <p>۵ همچو طایوس بر لب فحطاح</p> <p>۶ همه قدوس گوی و یافتاح</p>	<p>باغ از آیین شده چور و عروس</p> <p>زنگش روی نوگل سرخ</p> <p>سروش اقیامت قیامت جان</p> <p>چوزه پروردیش ز مرغ بخت</p> <p>ارغوانش شگفته بر لب جوی</p> <p>بر سر شاخسارها مرغان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ افصاح رسوا نمودن و بی آبرو ساختن ۱۲

۲ جراح اصطلاحاً معنی کسی است که پزشک زخمهاست ۱۲

۳ طلاح با کلمه درختان بزرگ را گویند ۱۲

۴ جناح بالفتح معنی بال و پر است ۱۲

۵ فحطاح بالفتح نام جوی است از جویهای بهشت ۱۲

۶ قتاح از آن رو که معنی بیاگشتن و بازگشتن است از نامهای خدا تعالی است ۱۲

۱ مترصد ز محنت بصلاح	عرضه کوتاه اهل کار تمام
۲ ای ترا چست و بس لباس کلاه	دیده بگشای سونی عشاق
۳ که خبر داده خیمت از اذباح	آهوان از حرم کشیده سراند
۴ خوش بود ساقی از می امراخ	اندرین صبح و این هوای بها
۵ بسته ز اطرافش است باب طلاح	مجلسی خالی از نصیحت و منع
۶ اتماش نیابدی انجراح	در کس از باده منع خواهد کرد

۱

فصل اول بالفتح رستگاری ۱۲

۲

سماح باز بر بخشش و جوانمردی است ۱۲

۳

اذباح باز بر معنی ذبح کردن است که سر بریدن باشد ۱۲

۴

امراخ بالکسر شادمان گردانیدن ۱۲

۵

طلاح منت صلح که تیاهی و فساد باشد ۱۲

۶

انجراح بالکسر بر آوردن درخواست کسی و پذیرفتن آن ۱۲

کوفضول است و تو گوئی نیست	باز گو کز که رفت استنصاح ^۱
مغرض اینست کاندین هنگام	از تخرج ^۲ نه ممکن است شباح ^۳
چشمِ باین که جانب ساقی است	تا ز نیایش بکار سزار جاح ^۴
گر روادار دم بمی تا خیر	سر کوبیم ز قد و بر قداح ^۵
و آنکه افتم ز زارش بر پای	دانش را بگیرم از الحاح ^۶
و بر بوش که جنت جان است	بیچ بینم علامت اکلاح ^۷
<p>استنصاح طلب نصیحت و خواستن اندرز^{۱۲}</p> <p>تخرج^۲ باهر دوز بر و رای مشق و مضموم می نوشتی^{۱۲}</p> <p>شباح^۳ با کسر اینجا بمعنی اجتناب و پرهیز است^{۱۲}</p> <p>ارحاح^۴ با کسر ترجیح دادن و افزونی نهادن^{۱۲}</p> <p>قداح^۵ بالفتح و التثنید سنگی که از آن چنق می سازند و سنگ چنق را نیز گویند^{۱۲}</p> <p>الحاح^۶ بازیگر و لاله نمودن^{۱۲}</p> <p>اکلاح^۷ بازیگر و ترش نمودن و ترش رویی^{۱۲}</p>	

سوز دل را کنم بصفحه حشیم	زاشکِ خونینِ پرشتر اطراح ^۱
وردش چون سبجالم رسم	آرزو بود که اصلاح ^۲
جرعه خواهدم غمایت کرد	چون به بسند چنین زبنده نیا ^۳
و رچود و ششم دید بداد جام	چند نوبت فریب راستیقا ^۴
نه بر خشمم دگر شوخی از آن	که گشایم بخود در اقباح ^۵
ایسجناب تو جایگاه امان	ای تقای تو مایه افسراح ^۶

^۱ اطراح بازیر انداختن و طرح انگذدن ۱۲
^۲ اصلاح با الکسر فیزی یافتن و کامرواشدن ۱۲
^۳ نیا بازیر فوج و زاری کردن ۱۲
^۴ استیقا اینجا معنی شوخی کردن است ۱۲
^۵ اقباح با الکسر زشت گردانیدن ۱۲
^۶ افسراح با هفتح جمع فرج بفتح تین است که شادی باشد ۱۲

درد دل افتاد از غم تو فد	سوی او بین کی بحشیم صلاح ^۱
کز نگاهی که بود شامل ناز	خورد دل از چنان صف ارم ^۲
غمزه ات لصب می کند پیکان	هر دم از سحر بر سر جراح ^۳
ای بخت را غدای جان مود	ای میت گنج عیش را مفتاح ^۴
قوت جانهای از کلام بدیع	ختم باشد بلجه ات افصاح ^۵
در تکلم تر الب شیرین	از که آموخت این چنین املاح ^۶

۱ صلاح صدف است ۱۲

۲ ارم جمع ریح با پیش که معنی نیزه و تیر برآمده است ۱۲

۳ جراح بالضم والتشدید تیرنی پیکان

۴ مفتاح معنی کلید ۱۲

۵ بدیع معنی تازه و از نو پدید آمده و غریب و عجیب است ۱۲

۶ افصاح اینجا بمعنی فصیح شدن یا ساختن زبان است ۱۲

املاح بالکسر ملح و تلحین شدن یا ساختن ۱۲

زان کهن باده ام دو ساعز بخش انفر احمی ز باده گز امندوه موهی نه بدلی رمی بر درد اسی قدائی بدابه در اصاص	که غم رخ نهاده بر امحاح ^۱ بر دلم وسعت فضا شد ^۲ راز دل را سخوامی ارایضا ^۳ که نماندست خشک لب محصاح ^۴
غالب آمد از کرم اداد شد چو از شاه راد استفتاح ^۵	
مغلوب شد بقاعده در کارزار صبح ارجاسب بود طره شب کش بهفت ^۶	شاه شب از مقابل شهر بار صبح بر بست با کندلی اسفندیار صبح
<p> ^۱ امحاح با لکسر کمنه شدن ۱۲ ^۲ لاح تنگ و بر جانی که تنگ باشد ۱۱ ^۳ ایضا بوضوح پیوستن و آشکارا شدن ۱۲ ^۴ محصاح زمین هموار را گفته اند ۱۲ ^۵ استفتاح اینجا بمعنی طلب فتح و فیروزی است ۱۲ </p>	

یا اینکه بود شب سپه زنگبار و بوند
 چون یافت توده خزن و شب ز اختران
 باد سحر گیسوی شکین شب وزید
 نوروز باز آمده همان باد داد
 نور و ز شد باغ و می کرد باز
 بر انضباط حش شده چون قوف یافت
 از گوشه بر شحفتانی بخواست ابر
 وز جانبی بیاغ فضا مرغ آفتاب
 نوروز بهر سوسن و نسرن بصد زبان
 کر آن زمان که آمد و شد میکنم باغ
 وقتی هم این صفات نمودم بعینه درک
 ننموده بود این رخ جان بخش تاکنون
 هم بر شام جان نشانیده بود چرخ

سلطان روم بود شسته تا جدار صبح
 برقی قنادش از نفس شعله بار صبح
 زان شبید چهره خورشیدوار صبح
 صبح بهار جمع شده با بهار صبح
 سامان خویش را بطلوع غدار صبح
 آسوده دل نشست بعشرت گنار صبح
 تا قطره های تراله نماید تار صبح
 بنشان بال بر شکن شاخار صبح
 سوگند میخورد لبه که دگار صبح
 وقتی گشته ام بچنین صدق یار صبح
 از چهره منور صفوت گسار صبح
 بر دیده توار دیما پرده دار صبح
 چون این شجانه ام ز دم شکار صبح

ای ساقی ای خدای پوین شیشه یار
 نوروز راه سیر حد فراط را سپرد
 خون من آمده است ز تعریف او بگو
 دانی که بی صباحت روی تو درستان
 گوئی از آن محله که کیش شدت مقام
 در کوچه که روزی فرموده گذار
 ز اشکم بفکر روی تو بر گل شود گوار
 در یاد رنگ روی تو از خون دل کشم
 نوروز را بجام صبو جی ز چهره عکس
 بر خیز و دست روی ز خواب گشای
 دانی سپهر چو شام که خورشید در گار
 تا روزگار صبح روی من بخواب
 یعنی که بی حال تو ما زنده نیستیم

تا بشکنم کجاست فرق غار صبح
 اندر شنای طلعت جنت دمار صبح
 بنمای چهره تا برود اعتبار صبح
 بر چشم ماست تیره تر از شب ابر صبح
 گشته است قشع خبر تشار صبح
 هر شب نشینم و بکشم انتظار صبح
 آن فتنی که کرده جمال تو بار صبح
 گلگون شود تمام رخ جو یار صبح
 بگوین که یادگر نه نهد در دیار صبح
 تا خون دیده بگذرد از آفتاب صبح
 پنهان شود ز ما همه تا روزگار صبح
 بی فکر از گذار شب کار و بار صبح
 ای کردگار روز و خداوند کار صبح

بیدار خفتگان شب غیبت ار شوند در گلشن رخ تو چو کرد سپید صبح	هستند بر ظهور تو اسید وار صبح اسید تا فدا نیت آید نزار صبح
از کاسه سرم نمود یکدقیقه دور نفل میت بباطن پروردگار صبح	
در پیشطاق صفه ایوان کمنه کلخ ز آب زرش کتیبه چو ذر قته اطبا معنای صورتش خردم تا نموده	عینی بدیدم و گرویدم به التجاخ زنگ وجود در طمع خام شد ستاخ فارغ ندیده ام دل خونین خد زرخ
<p>۱ کاخ قصر و کوشک را گویند که عمارت سلطنت باشد ۱۲</p> <p>۲ التجاخ شوریده و پریشان شدن عقل یا کار ۱۲</p> <p>۳ کتیبه هر چه گرد آرد درونی یا برونی مناظر و طاقها بگونه حواشی نوشته شود ۱۲</p> <p>۴ ستاخ بمعنی زرد است که یکی از رنگهای معروف است ۱۲</p> <p>۵ راخ بمعنی غم است و اندوه ۱۲</p>	

دخستگی ز بار که پذیرفتی انشداخ	گفتم بدل بطور تجاوب که امی فکار
پهنای بی نهایت این عرصه فراخ	می بینت که گشته بغایت بدیده تنگ
در شیر خوارگی استخوان یدت انصباح	چون شد که ناکماز فشار می چون دست
وانگاه ریزه ریزه شدی بعد الطباح	آتش بجان فلکزدی و خون آیدت بجوش
همچون زیر قطعی ساطور اسفناخ	و طقطق او فاده چرا بنیت چنین
در یک نظر نخبون غمش خواهی اتساخ	حیف است دامن که با کی کمال یافت

۱ انشداخ حنّه و کوفته شکسته شدن ۱۲
 ۲ عرصه فراخ کنایه از فضای عالم است که بی انتاست
 ۳ دخت نخل کنایه از شراب یا شیر خوراست و آسایه خرام که برای آنگونه چیزها گذارند ۱۲
 ۴ انصباح کوفته شدن غوره خراما ۱۲
 ۵ الطباح بچینه شدن ۱۲
 ۶ طقطق آوازهای پی در پی است که از کوفتن گوشت مانند آن برمیآید ۱۲
 ۷ اسفناخ تزه اقیست خوردنی آتر اسفناج و اسفانا ج هم میگویند ۱۲
 ۸ اتساخ یا هر دو زیر و تشدید تا آلوده و چرکین شدن ۱۲

کارت قمار با که که کارت زد دست	ما هست نهفت چون نمی یابد اسلخ
سیر خجیه خیال که بتکا زت ایمنین	بر گوین که مغر را دای استخ
بی عقل آدمی نسر و چون تو در جهان	در خون خلیشتن نکند سعی هیچ
در آرزوی دولت اگر خسته که کرد	باطل همین محال خلا کیست ز ما خ
غم نیست کین هوس بسی از خلق در جهان	سازد غبار دامن کوه و درخ سخا
کیخسرو از زمانه نیرسی که در کجا است	با آنکه بود در سپهرش رستم کجا خ

۱ اسلخ	پوست کنده شدن و از پوست بر آمدن و بسلخ رسیدن ۱۱
۲ استخ	بیرون آمدن مغر از استخوان ۱۲
۳ اراخ	بازیر معنی مردم و گاو و گوسفند آمده است ۱۳
۴ محال خلا	معنی خالی بودن مکان است از شاغل یعنی جالی باشد که همه چیز می باشد و آن نزد محال است ۱۴
۵ ماخ	اینجا معنی زرناسره است که ضد زرناسره عیار است
۶ سخا	بایش زینتی که نرم باشد و سنگ نریزه یعنی رمل و ماسه داشته باشد ۱۵
۷ کجا	معنی بزرگ و بزرگوار است ۱۶

<p> ^۱ بهره ایچنین نشستی بخون خیش ^۲ آوازی از دلم بجانم نقد لبند ^۳ بگفتم که ایدل انو چی چن گشته ضعیف ^۴ من دیده در تو صبر و تحمل قرون کوه ^۵ زین بادها که بر شجر دل نفس مید ^۶ حیران شدم که این دل مسکین گشته لبو </p>	<p> ^۱ بر خیز از سر غم بسیار شاخ ^۲ چند آنکه بر زدم لب خسته دل صراخ ^۳ رفت از توان تو کجا آنمه طباخ ^۴ و اکنون صدائی از تو نیام که ارشراخ ^۵ از شاخ جواب نشد رسته ام ستاخ ^۶ و قتی چنین بی ادبی جفت گوستاخ </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ شاخ شاخ گوناگون پاره پاره و دور و دراز ۱۲

^۲ صراخ آواز و سیر یاد ۱۴

^۳ طباخ قوت و فنی و استواری باضم و فتح هر دو آمده است ۱۲

^۴ شرخ اینجا بمعنی سرکوه است ۱۲

^۵ ستاخ بازیر شاخ تازه که از شاخه بزرگ بر روید ۱۲

^۶ گوستاخ گستاخ و جهور را گویند ۱۲

نیکو نظر شود و دیدم نه بسته است
در ماتش نشستم و بروا من از دو چشم
حیران که این ستم زده دل خوش از بخت
دیدم که در سرائی جو دم زاصل^۱ فروغ
الکون که حال نیستی دل ز قهر مرگ
انصاف ده که ممکن این بنده بود هیچ

در جای توسن^۱ ل من موی از شرخ
کوشیدی ز لعل فرائی به انت^۲ رخ
از هیچ سوعیان^۳ چه نشد زوی امتلا^۴ رخ
رشمیر^۵ مرگه خورده آخر چگونه تا رخ
روشن بدیده گشت چو روز و لعل^۶ و اخ
تا بر نیارم سرشیدا به التما^۷ رخ

^۱ شرخ اینجا سپیدی پیشانی است^{۱۲}

^۲ انت رخ رو نویسی را گویند که نسخه گرفتند و الویسی هم آنرا میگویند^{۱۲}

^۳ امتلا رخ بدون آوردن هر صریح از نیام

^۴ رشمیر کرم چوب خوار است آنرا دیوک هم میگویند^{۱۲}

^۵ تا رخ نام دختی است که چوبش دیر پای است آنرا اینروزها تاق میگویند و غلط است^{۱۲}

^۶ و اخ بعضی یقین است که ضد ظن و گمان باشد^{۱۲}

^۷ التما رخ شوریده و پریشان شدن مغز^{۱۲}

دلیوانه شوفدائی اگر عاقلی که راه
جزایک تنگ و تار بود هست سنگلاخ

در تنبیت کتشف فرمائی جناب جلالتآب لار و دفرین
صاحب بهادر و سیرای و فرمانفرمای کشور هندوستان
بحیدر آباد در دعوت سرکار نظام والی ممالک محروسه
دکن صاحبها الله عن الفتن

لار و دفرین در دکن چون میباشند	از دکن بایراق کر و فرمهر ماه شد
انتخاب پر دلان محبوب علی شاه دکن	آنکه ضیفش و سیرای بس معالی جا شد
چارشنبه بود از ماه صفر یک آفرین	کین سعادت از دل خلق دکن غمگاه شد
سال حجت بر هزار و سیصد افروده	که دکن نازان بسی از این همیون گاشد
حیدر آباد از ورودش مورد غر و حلا	وز قد و مش چون مجره هیات همراه شد

سنگلاخ جاهائی که در آنها سنگهای درشت باشند ۱۲

شهر از زمین نزولش زینتِ فلک یافت
 جابجا طاقِ ظفر چون در ب دولت
 شهر و در راطه شد بار و ز روشن
 شهر بیرونش ز آئین بندگی انسان
 از در دولت سمرقاند از یوان خاص
 شه بهماند ارشیش بسیار شد شاد از دود
 یک که بلا و پادشاه را بی نهایت دوست
 دیگر این کونایب خاص کونین و کتوریا
 آنکه در آب پشیمانی و حرمت شد غریق
 آنکه در دوران می نام بزرگ انگیز
 آنکه از شاهان سنجک هر که شد بیدار

آسمانش دید و بر پهنای د آگاه شد
 در گداز او اخترش زینتِ جبین اید شد
 از چراغان لب که شب تابنده طراز ماه
 که فلک در شک از آن رونق در جا
 فرش ره سراسر از اکسون از دیباه
 وین من گویم که خود مشهور از افواه
 طبع خسرو مهر او را برترین نگاه شد
 آنکه سخت سرمدی باد و لش همراه شد
 هر که از کوری بدو دشمنش در چاه شد
 گشت مقناطیس و فعت همچو پیکر کاه شد
 انقضاض مملکت بانیش باد افواه شد

طاق ظفر طاق چوین سستی است که همین ورود خسرو را بر سر راه جابجا میازند تا پادشاه

از زیر آن عبور فرماید ۱۲

سنجک پادشاه مستغنی که زیر فرمان شهنشاه بزرگی باشد ۱۲

آنکه هر جادوسته از لشکرش آنگند بار	قطعه از باغ حبت ساحت خرگاه شد
آنکه از خیل کتا یونان گیتی بود وی	بزمیه شامنهستان عالی ترش دهگاه شد
آنکه بهر نالودی از دوریا مژده پیشه کرد	بشتیان خلیش راز و دلسنگرگاه شد
آنکه هر فرمانده از فرمان و نقد لشکرش	چون بلای ناگمانی بر سرش ناگاه شد
آنکه از بس ملک وی باشد وسیع و بسند	قدرت دست زوال از دامنش گناه شد
آنکه هر دولت بدستور وزیرانش فرت	حاصلش انجام افسوس و نصیب آه شد
آنکه هر شه پیر و رای شیرانش گشت	ورد و صد بهمارک بودی هرش گمراه شد
آنکه پیش جنگل تیر عقاب را پیش	گرمه شیر زیان آمد چنان و باه شد
آنکه مستغنی به کشورگیری از اقوان خود	و آنکه مستثنی کمبوداری از اشباه شد

۱ کتا یون شهنشاه بزرگی که زن باشد ۱۲

۲ یالود بندر و شهر کی بر کنار دوریا باشد ۱۲

۳ اشباه امثال و اقوان را گویند و آن جمع شبه است که بمعنی نظیر است ۱۲

۴ شرح صفحه (۷۲) باد افرازه بمعنی عقوبت و سزای بدکاری و کوشمال گردنمشی است ۱۲

<p>از طریق دوستی چون میمان نشانه شد از آنکه میناسن میمان حاصل به کمتر گاه شد گفتگو آید که پدر ام خمال را به شد از آنکه این همان پزیری موجب نخواهد شد</p>	<p>با چنین سامان غرت لار و فرین برون بر پزیرایش نه چندانکه بیفرایمست از طاق فتح هنگام ورود خسروان شاه ما و میمانش بر مراد دل زیند</p>	<p>طاق فتح طاق طغر است که در راه بهنگام ورود و سد طغرین جایگاه سازند با سواری جایگاه از ایشان از میان آنها بگذرد ۱۷</p>
<p>مدح دولت یا جنگ امید تا افتد قبول کتاب شیوائی روان از طبع نصر آمده شد</p>		
<p>در مقدمات اظهار شوق وصال اصفها و ستایش بوا ستطاب اشرف والا شامنت شاهزاده آزاده ظل السلطان فرمانفرمای آن خط بهشت نشان</p>		
<p>مباد آنکه در آتش شود نهان کاغذ بداده از بلف حسرت بغور جان کاغذ که ننگه دگر از خویشتن نشان کاغذ</p>	<p>ز درد دل تو یسم بدوستان کاغذ که بهر تجربه بهر که نوشته ام غم دل چرا به تنگدلی زان بان نویسم غم</p>	<p>پیرایشی که برای جشن مخصوصی مگوبه سبکجامی در شهر یاد باغ یا در خانه آشکار نمایند ۱۲</p>

ز حرفِ لعل لبش نقطه بر نیستابد
 کنم چو قصدِ نوشتنِ حدیثی از دهنش
 که من هنوز نیامورده بود دست قلم
 بدخ زینتِ کوششِ دو شعر نبوسم
 ز وصفِ زیورِ رویش نویسم از شری
 شبی ز سر و قدش حالتی نوشتن من
 به نطقِ خامه عشقش کمی بیان کردم
 چو شسته بکتابم ز عشق بر خوانی
 قبالة شد چو لبودای من ز سود غمش
 دلا بصحبتِ سیلابِ دیده جانبِ او
 و گرنه از ورقِ دیده نقلِ غم نکنی
 بدستِ ناله فغانِ بگوشش از نرسد
 بهوشش باش که دهنرت بجام اگر نبود

و گرز پای شود تا بسرد دامن کاغذ
 ندانم از چه قفاده است در گمان
 بلرزه آید و خواهد ز من امان کاغذ
 گر از سپهرِ سباز غد ز رفتن کاغذ
 شرف دهد بکواکب در آسمان کاغذ
 هنوز میدهم سیر بوستان کاغذ
 همیشه شد بجهان آتشین بیان کاغذ
 و نیلتم نخی تا شود گران کاغذ
 همگرمایه کاغذ گران زیان کاغذ
 اگر تو شعله نباری کنم روان کاغذ
 که تابِ شعله نیارد سخنان کاغذ
 سیه ز آه شود چون بر دفغان کاغذ
 به شکوه اش نویسی بناکسان کاغذ

بجز صبا که تواند ز شرح قصه من
 نویسم از قلمی از دم خسبده دهر
 رسول غنیم اگر پایی لطف پیش نهد
 که از مطالعه وصف خلق دلکش خود
 چراغ دوده قاجار کز محسب اداو
 شود چو ثبت کلامش بوقت جود و عطا
 ز نر بقیعت اگر بگذرد ز بخشش او
 خدایگانا چون مرسم شد از نامت
 نوشت بخت چو نام لو ای دولت تو
 بلا بفرق عدا و تا از آسمان بارد
 برو زمانه تدبیر تو چو داخل شد
 زبان کلک من از قهر تو سرود گهی
 لسان خامه ام از لطف آیتی گفتم

بر دهنند بیاران اصفهان کاغذ
 بوصف دولت شهزاده جهان کاغذ
 بطل سلطان یکسر کنم روان کاغذ
 شمامه عظمت بشمار جهان کاغذ
 بغف تنگ کند عرصه بر جهان کاغذ
 بدست خود نگردد گنج شایگان کاغذ
 شود چو معدن الماس رایگان کاغذ
 بشد بصفحه عالم خدایگان کاغذ
 علم فراشت باقلیم جاودان کاغذ
 ز دستخط تو بندیم بر سنان کاغذ
 گم و بیرد ز شمشیر جانان کاغذ
 فکنده آتش آفاق بر زبان کاغذ
 گشود سومی صلاهی کرم لسان کاغذ

<p>فدائی تو شد پیش قدسیان بند چو بنده هرگز نیت نبرد و طمع بفرید بخ تو از طمع بنده تا باد الا همیشه بود تا روزگار همی</p>	<p>چو دید خدمتت آرد قدسیان کاغذ پی طلب نویسد باین آن کاغذ کنند دست کوثر حبان کاغذ اگر مر اسلت خلق در میان کاغذ</p>
	<p>رهی بصغیر ز مدح تو چون گهر ریزد و در ضیاء حایل کجاست آن کاغذ</p>
<p>در شکایت از حیدائی طهران و مدح اعلی حضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه حمزه ایران السلطان ناصرالدین شاه خداوند تعالی ملکه و سلطان</p>	
<p>باز بشکمی دگر مهندس داور که کشد اندر خیال تقی طهران بر سر خورشید خسروان کلاه منکه طلبکار آفتاب استم</p>	<p>طرح سفر بنده را فکنده بدین گاه نقاشی بر خسروان فلک فر جلوه خورشید آورد و بنظر در بینم و خواهم بر آورم چو جهان</p>

طوف کنم در هوای قلعه طهران
 بوکه فتنه گزشتار حلقه گردون
 عاشق
 لیک چو دل نیست در برین
 خیز صبا همتی بچو سفری کن
 چون سیمائش شوی قریب هوا
 تا نوزی تندسوی کسگر لغزش
 ز آنکه برخ گزرت بچمن بفراید
 اینقدری کن بل خودی ساس
 کاسی دل غارت رسیده بنیکس
 منکدمی دور از شما نهادم
 تا چه رسیده بر روزگار تو بی من
 باری اگر بمانت بود سربار
 زو دبیا تا رویم هر دو بطهران

زیر پر آرم حصار گنبد اخضر
 بوسه زخم بر رکاب شاه مظفر
 غم خیا لم شود چگونه نسیب
 تا بر دل تابش هر طره دایر
 باش و پیایی نه نجاک همی سیر
 تا نقد چین زخم بر رخ کافر
 پاک شود مضجعی دل من مضطر
 گوی پیغام من گوشتی وی اندر
 چون گذرد بر تو در کند سنگر
 پای بروی انکسار و ضعف زبیر
 وادستاند ز بحر هر دو گروگر
 یار بود اندر دیت همیشه و یاور
 با خوشی حیات شادی همیر

تو بره اندر صفا بصحبت خوش
 چون بریم اندر آن لایت لکش
 ملکت خویشیت هند و ختبر از آن
 خوش تو گراز سده که ساده در آن
 مست گراز باده که باده بد آن ملک
 و ردل من ندیم ای صبا بنویشد
 بوسه بپایش زین بایت حضورش
 چون بیان آورد حدیث قدس
 پایی امیدش چو شد بریده ز کویست
 قصد وطن کرده است باتن خسته
 با سر بی هوش چو کاسه زهوا پر
 آرزویش اینک با شما نشیند
 تحت شما زانند گوشتش الوان

من بره از روی تو لبی تو ختر
 رفته بود غم زیاد و تو یکسر
 آنکه بود آخرش شنش خاور
 هست بقدریکه در فضا بود ختر
 از خفا آبا آوردند و ز خشد
 راست برو تا بخدمت خود دلبر
 هیچ مکن تا پسر از تو سخن سر
 گوی که شد خاک و بر نشست بمعبر
 دوست خیالش گرفته دامن دگر
 بارخ و بادیده ز خون جگر تر
 باتن بیدل چو کیمیه تنی از زر
 روی شما بگرد درین دم آخر
 بگردانوار آفتاب منظره

مطرب معروف شهر را نشاند
 چشم سپار در روی تو کجاست
 گاه است مار در تار روی تو خلقه
 گاه بچسبند ز خط حیر تو سنبل
 چونکه بخیزی ترا از طلعت وقت
 چون بستیزی ترا با تمام وقت
 صورت دل شکر دلبوی تو غم
 بر دل خود زیر پای لفافه^۱ تو
 در دم ماری دو سر سیرین^۲ تو
 با تو میان آورد بجاقبت آنجا
 پس کند از پیش رو تو زلف مجعد

خود سیرت ایستد بصورت چاکر
 کوشش گذارد به پشت پرده^۱ تو
 گاه گزارد بنار روی تو عنبر
 گاه بچسبند بخط مهر تو محور
 میسوزیند نهاده بر سر غرر^۲
 میسوزیند گشاده بر رخ الور
 معنی جان بنگرد بروی تو ضمیر
 سیر عطار دکنند بر اسد و پیکر
 فهم کند جوهر ز صغوه^۱ لائمه
 صحبت بزوم شراب باقی و غم
 در برد از ابر آفتاب منور

^۱ سینه یعنی بهشت است ۱۲

^۲ صغوه یعنی کنج شک است ۱۲

طالع خورشید نگر دو که مغرب	تجاست آرد دلیل قننه محشر
قننه چلویم بروی و موتو مجلس	بوی بهشتش دهر زاناه اذفر
خرمن خرم حنسته دسته بدسته	چهره وحشت بهار آرد و بهر
وان پایی سینه مست گردی و	باز بد و دل همی دهد تو ساغر
زانکه نشاید بکشوری برود کس	دل بودش در گرد و کشور دیگر
خاصه بلکی که آتش چپارش	دلکش و طما ز و نقر باشد و لب
کشوری از جان دل عیان شده	پادشاه جان دل خدیو به کشور
خسرو اقلیم فضل ناصر دین	تیر تفنگش نمون نموده غصه
روی هوازد گلوله را بگلوله	پشت فرس زد پلنگ پیکر اند

نخسته بمعنی مبارک است و نام گلی نیز هست اینجا معنی دوم مراد است ۱۲
 بهار سحر آنکه نام کی از نوغانهای چارگانه است معانی دیگر هم دارد که از آنها کی
 نام گلی است که اینجا مقصود همان است ۱۲
 بهر گل بزکس در گویند که ز جسب آنست ۱۲
 آتش بمعنی غضب است ۱۲

هائو اینجاست

بر سر کج مهر ملک فضایل
 قبله صاحبان ستاره سر
 برکش و چرخ تازه سوار
 خوش سخن و خوشنویس و عالم
 پیشرو و خبیر دین و دانش
 از بریا جوج ظلم در ره کش
 امن بجو که در میان آتش
 راست گشته بعد تیغ کجش
 غیر زبان سنان و نشانه
 نیز تر از فکر خیال حساش

بخ ازین شاه کاوان تو نگار
 داور فرزانه کان گزیده داور
 شیر دل و شیر گیر و کز کدن انگار
 فاضل خیر و بکته دان و سخور
 مفتی احکام شرع همچو پیمبر
 نظم قوی تر بود رسد سکندر
 مرغابی راشده است حکم سمندر
 از پی گردنکشی بغیر صنوبر
 چیز دگر تند تر ز تیزی نشتر
 تند تر از خامه منش دم خنجر

بخ آزاد مقام آفرین استعمال میکنند شاید عرب به فارسی باشد زیرا که اگر چه
 در فرهنگها کم دیده شده مگر از آن مردمان دها ت شنیده شده که هرگز لفظ تازی بکوششان نخور و
 خیر مرد فاضل بسیار دانشمند را گویند^{۱۲}

شرح متعلقه صفحه (۸۱) که بایش مخفف کوه است^{۱۳}

آدم و منوخ کرد صحبت قیصر	قرعه ضرب المثل بنام جلالتش
میست هزارش چنان قیامه	بنده ازندگان بارگه ۱۰ او
جال اگر زنده بودی البته سخر	خدمت سلطان تفنگدار همی بود
فضل و هنر روی ملک راشده	عهدش همنشاه ما بین که چگونه
قافله سالار سنگری همی آذر	زود بود تا ز حکم شاه معابر
جاده آهن بهر چه راه سراسر	حکم شهنشاهان ساخته شدن
و هم بطوریکه تنگه درخ معبر	بگذرد از دشت و کوه و بیابان
آتش در اندن بنور از پس صحر	باد و گرفتن عنان کجا و نهین
آدم حالی که وا کشیده به بستر	شش سه راه یک دور و ز کندن
خواسته تا دود در محقه ز مخرج	درک نموده سحاب شرق و مغرب

صفحه ۱ چیز است مانند تخت روان کو چک که مردم آنها را بردوش می کشند
در بند پا لکی میگویندش ۱۲

آتش دران یعنی هر طریقی که در آن آتش نهند این روزها آنرا منقل هم میگویند ۱۳
مجموعه

ورثش با نذر روی شهاب کنی هم	آنچه بینی بس ستاره و اخگر
خسر و مارا کمی ز شرح فضایل	هیچ نگنجد ز روزگار بد فتر
هر که به تصویر شاه برده زیارت	وصف شهنشاه زنده داشته تا
منکر شده را که من بعسر ندیدم	هر که بدیده بگو بیا و بیاور
گر سپرد از پی رسول کمالش	تش فتد از جبرئیل عقل شهپر
گشتی اندیشه اش بحر حقایق	معرفتش باد بان و صایه لنگر
اول نیر و انیان بدوره آخر	سیم خورشید و ما عاشق حید
مجلس تعریف قدر شاه بدیدم	مهرمه و مهر و اختران پس محن
پیکس آ یا خطی نخواذه که بند	خوانده امش از شعاع پر تو افش
سوی خطیبی بقدر شده مکر اعم	تا نتم عرش زیر پای چو منبر

تش باز بر معنی آتش و برق است ۱۲

مختصر جای حضور و هرنامه که در حق کسی یاد کرده باشد مطبوع نوشته و مهر
مردم بسیاری بر آن شده باشد ۱۲ عرش معنی تخت است

شاه بود مطلقا گزیده نیردن	تا چه بود خسروی مؤید و صفه
صاحب قدرت بحلیب کف دریا	بایه قوت بقلب در صف لشکر
قدرت همنش چنانکه هست تنم	تا بکشم رشته از مجره بگوهر
ماه نگیرد میان قدهی حبی	شاه قدم کی نهد بخانه عسکر
دین گمیزد مغرور چه مسکن	بحر گنج درون حوزه فرغ ^۳
تا که سیاه پیش حال نقین ^۴	بی عرض بی محل چه حال چه چهر

شاه جهان است در جهان لبت
نام قضا و قضا همیشه معک^۵

جلب^۱

معنی کشیدن و جذب کردن است ۱۲

حوزه^۲

وسط و میان هر جایی را گویند از قبیل شهر و ملک و مانند اینها ۱۲

فرغ^۳

آهائیت که جایجا در زمین رود خانه پس از گزشتن سیل میماند ۱۲

معک^۴

معنی لشکرگاه و سپه سالار هر دو آمده است ۱۲

در تهیتِ تخمینِ سواریِ مبارکِ بندگانِ اعلیٰ حضرتِ اقدس
 شهرماریِ حضورِ پر نورِ میرِ محبوبِ علیخانِ بهادرِ نظامِ ملک
 آصفیاهِ مالکِ ممالکِ دکنِ صانعا الله تعالیٰ عن الفتنِ سیاه
 آصفِ نگر و ماده تارِ یخِ آن

<p>واجب تر است تهیتِ اکنونِ هر دیا دیره درین زمانه که شد با چنین جلال بان ای کن ز روزِ تخمینِ که شد دکن تا گاه آنکه دولتِ اسلام بر فرا از خروانِ تیغِ زن از مالکانِ ملک هم گشته مقطم ز وزیرانِ نیک بیمر سپاه دیده و اسبِ مرد و ساز هم دیده سنجوشِ عماراتِ عالیات لیکن گوی تحتِ بدیدی چو این بان</p>	<p>بر کشورِ دکن که ز خلد است یادگار شاهِ دکن بجانبِ آصفِ نگرِ سوار نامِ خجسته تُو ز رایانِ نامدار رایاتِ ایمنی زمینِ تو تیار شاید که دیده باشی افزونِ صد هزار هم بوده محشم ز شیرانِ کامگار بی حصرِ میرِ شکر و بی حدِ سپاهدار هم با خنما بی بکشت و هم طرفه لالزار شاهِ چو مصحفی لبِ برِ عرشِ کردگار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نه ساله خسروی چونو د ساله بخردی
 با این چنین وزیر خردمند بی نظیر
 سر کرده در سپاه همه شانزده اند
 پرداخته همه ادوات صلاح جنگ
 پیر بسته صلاح ز تیغ و تفنگ و توبه
 از پسر نه که روی زمین بود گرد کرد
 در عمر خود بعد که بودی چنین بدیع
 زنبوی سپاه که در طول و عرض بست
 هر شوی ز کوه بروج از پی بروج
 در مدت قلیل ز سعیش بپای گشت
 کاخش پرا از تمامی اسباب بی زمین
 باغش پرا از طراوت گل های رنگ
 کاخش ز لاله خندان بر آتش خلیل

کا تا رفتمت سیایش آشکار
 کاورد در تو حمله صنادید را بکار
 سرخیل هر گروه امیر بزرگوار
 نوساخته تمامی آلات کارزار
 آراسته پیاده و نو خاسته سوار
 انجامی بر تمام بفرمود اعتبار
 با صد هزار نقش دلاویز پر نگار
 و ز کشت قصور و عمارات شاهوار
 هر چاروی زمره قطار از پی قطار
 کاخی رفیع در وین با باغ و باحصا
 روشن چو روی آتش چون خورشید ستار
 و ز هر کناره زاب و انجمی جویبار
 بادش زان بروز شب از ابر نوها

آتش بان طبع فدائی روان و صفا
 من کاکم ز قصه شایان کجاست بول
 کی دیده تو خسرونه ساله یخنین
 و آنکه خطاب بخشد بر قرب سی امیر
 شاید کبود تر شود از رشک آسمان
 کیسوی آفتاب وزیران که رامی او
 میروی آفتاب امیران که روی او
 با این دو آفتاب عیان خیل اختران
 مین ای کن چو یافت روانت به یمن بخت
 با طالع خجسته بتو تاسیج او دان
 محبوب علی خدیو دکن شاه حق گزین
 چون طبع ساده فلک از ثیابات در
 سرمای خصایل پیرایه حلال

صافی هوایش از چه چو فکر من از غبار
 افتد مرا که بود اینگونه سختیار
 نامی چو عقل کامل و کامل تر از غیا
 گیر دباعتی چو بر اورنگ زر قرار
 بسند بر آسمانه تختش چو روز بار
 از روشنی مهام شهیر بود مدار
 ظاهر میکنند که امیر است بر کبار
 پنج بینه آسمان شو دالبسته شرمسار
 زان خرمی که بود بدولت امیدوار
 میمون بود جلوسنجا یون شهریار
 کودک نپروریده چو او پیر روزگار
 چون وح پاک مغش چون عقل پوشیا
 شیرازه فضایل و دیباچه و قمار

تخصیص هر چه علم و هنر شغل او و ولیک
 حرفی ز نامش از عظمت چون شجر شمع
 باشد که نو جوان شود این لیزوی نهال
 سازش نماید از پی تسخیر شرق و غرب
 هر جای حاکمان بنشاند همه حکیم
 شاه عجم دلیل نماید برای خویش
 لشکر کند وسیع و گران همچو شاه
 از نیمه ستوه با حصین دهر از
 بنگاه ساقه ساحت نیال را کند
 خود در میان مودج شاهی فراز نیال
 گیرد هنر احسن ملوکانه گاه سیر
 کوتاه نماید از سرشان دست چهره دست
 سالار جنگ را بوزارت چو بنگرود

تخصیص لبان علم و هنر اصل افتخار
 گنجایشش نبود شد از هنر مستعار
 و آنکه بوستان شمی گردد آبیاری
 با انگریز و دست زندگان بکار
 هر سوی نهیان بدواند با سکار
 ملک عرب بهند فراید ز ذوالفقار
 دشت از خیم کوه سازد چو کوهها
 وز میره شکوه کند شهره در صحرا
 تبت کند مقدمه راز و دو اکرار
 اندر حد و چین سرکش کند شکار
 روزی بشهر کابل و روزی تهنان
 شاهان که در پناش جویند ز نهان
 کافی بفضل اندر و وافی چو لطیف یار

در پیروی سپاک نیاگانِ خج د کند وز بهر آنکه ملک بخجی نگا داشت تا مملکت ز شاه وز دستور کار دار آباد باد و مرتفع این ملک بس وسیع پایانِ عمر شه ز طبیعت بود دراز دوران کنا د ثبت بدیبا چه خلود در پاسخ هم گفت چو رسیدم از خسر	اورا ملک خویش بمختاری اختیار بفرزایشش سحشم امیران بر اعتبار دخلس شود وسیع چو از ابرشت زار گر در بفرمودت این شاقه تا جبار باتخت و تخت در کنف آفریدگار ماند این سواری خسرو و صدهزار تا رخ این سواری افلاک اقتدار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گیری زمین نیک چو ز آصف نگر گوی
نه سالی شاه شد سوی آصف نگر سوار

۱۲

۹۱

۱۳

از فرخی بصحکمى افتد گذر در آستان چون عظمت پاسبان چو ناکه بغنچه نسیم خوش سحر نوخیر باریابی از آقبال بارور	هان ای صبا کاخِ پُرس آف ولسلگر گر چه چو دولت و چو جلالت نه مقیم داری تردد می تو بانِ قصر پر شکوه مین محضرت نماز چو این بار گردد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با آن خدایگان کل شرق و لب غرب
 نزد صلاح دولت تو نیکی و صواب
 گریختن ای بچه گان اتفاقی است
 اعیان حضرت تو و ارکان و ملت
 تا باز داشتند طلوع مواکبت
 ز انزو که نیست ملک دکن بسیج و جه
 باشد گراز او امر قدسی کتب هنوز
 دانی چو رحمت است مبارک قدوم تو
 سبذول کن سعادت جاویدش از تو
 از شوکت تو کم نشود چون و می لیک
 چون نیست این مخالف تدبیر سلطنت

بر گو که امی نصیب شب روز تو تظفر
 چون دوندیم حکم تو نافذ به بحر و بر
 با شرکت گواهی نیردان دادگر
 بجاکشند بر چه پی مصلحت نظر
 از ساحت اسید نظام اسید و
 از کل هند هیچ ستنا ز خیر و شر
 در یادش تر حسم ایام جلوه گر
 رحمت کن دریغ ازین طفل بی پدر
 ترش پسند کن بودار چند مختصر
 جاوید ماند از تو در آن مملکت اثر
 حیف است اگر مضائقه گردد با نقد

تزلزل فرود و فرود آمدن است بجائی -

تزلزل پایش هر چه برای میمان فراهم کرده شود ۱۲

کابل دکن بگاہ تماشای شه کنند
 وز سیر چون زهود ج پیلان کوه تن
 با ساز مطربان چو نوازند از نشا^۱
 یاد سیر سلامت مه بانوی جهان
 و آنکه نظام کودک با صوت نرم خویش
 بانوی بانوان خواتین شرق و غرب
 در خدمت سران سده افراز محترم

روشن زگر دموکب عالی همی بصر
 آئی فروختند دشینی با حضر
 بلبلانچیان زهره نمودار پیر هنر
 برداری همی پرنس کی ساگین ز^۲
 گوید که شاد باد کون فرشته فر
 خورشید خاندان کتابون نامور
 یعنی مدبران زهر جایی با خبر

امید تا که عرض فدائی شود مقبول
 زانرو که این نوشت باهام کرد

اینجا

بلبلانچی سازنده و نوازنده شکریر میگویند همچون طبل زن فی نواز و شیپورچی

مه بانو خانم بسیار بزرگی را گویند که در نهایت محبله باشد^{۱۲}

ساگین دوستگانیست و آن جام باده ایست که بسلامتی یکدیگر نوشند^{۱۳}

خواتین جمع خاتوا^{۱۴} زن مغطره است^{۱۵} شرح خود^{۱۶} پائین صفحه ۹۳ را دید

در ستایش بندگان اعلیٰ حضرت اقدس پادشاه معدلت در سبک
 حضور پر نور ابد الله تعالی ملکه اعنی ثواب سپهر جناب نظام الدوله
 نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر و وصف شکارگاه
 و شیر افکنی بندگان حضرت ایشان در سال کمینار و صید
 و شش مهر

<p>که از حق ملک دکن گشت داور شه تاجدار و خدایو مظفر توالم اُمم شهریار تو انگر چو در صرخِ اطلس فرو غنده گوهر خدایش ز بهر تبه داد آنچه برتر</p>	<p>غضنفر آن شهسوار دلاور گیار میر محبوب علیخان پر دل نظام دکن بادشاه تو انا ز سیماش تابنده انوار شاهی چه اخلاق پاکیزه و چه فضایل</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گیا پادشاه بزرگ را گویند باز بر وزیر سر دو آمده است ۱۲
 حیح اطلس با صطلاح بنجین آسمان شتم را میگویند که ستارگان
 ثوابت همه در آنند ۱۳

شالی مباحات در سخت سرم
 بود در رکابش سعادات مدغم
 نموده ز بس بار عیار عایت
 نذیده از ویچکس جز ترسم
 بکمش ز مهر گونه خلق آرمیده
 نذاخم چه شوق و چه عشق است
 چنان شیر کش آفریده خدیش
 گر امیان فتد در پی قتل شیران
 بیکبارگی نسل ایشان ورافتد
 برین بگذرانم گواه درستی
 باین هر ساله در فصل گرما
 بفرمود تا دامیاران چاکب^۲

بسان مقامات شاهی در افسر
 بود در خطابش کرامات مضمهر
 بعدش بوماد در البته مضطر
 چه از نوع انبسان چه از جنس جانور
 بنهر شیر بر چاشجوی ستمگر
 بکشتار شیران ز در دل و سر
 که جز شیر نبود بشکارش درخور
 چو شیر تباور بجاوان لاعنه
 نه بسند کسی در دکن شیر دیگر
 که تا این سخن افتد از بند باور
 چو شه کرد قصه شکار غضنفر
 سرخ آوردند از شهر بران هر در^۳

دامیار مرد شکاری و هر کس کارهای شکاری میزدند ۱۲ شرح نموده ۱۳ دامیاران

پُر دهنندگان باز گشتند شادان
 همه را آنچه کرده پند آشتکارا
 چو شنید شد شگفته چو لاله
 بفرمود در دم فرزند بیرون
 چو شد محک شای از شهر بیرون
 سختند آنجا شب اهل ارد
 که بامدادان چو گردید پید
 بیوشان خور بر تن کوهساران
 بیار است نخچیر که شاه پرد

ز چندین کنام و گفتند یکسر
 ز رفتار شیران کیسوی کشور
 از آنرو که شد خواستش او میر
 خیام طلال از بر چرخ اخضر
 فرو داد آنجا که بنمود رهبر
 چه سالار سکر چه افراد شکر
 فروغ شهنشاه مشرق زخاوا
 بزرگ رخ زاهدان خلعت زر
 آیین بهرام شاه و سکنده

پُر دهنده جوید جاسوس و تفسیر و نقش آگویند ۱۲

نخچیر که شکارگاه است ۱۲

سقیفه صفحه ۹۴، ۲ چابک مرد چالاک زرنگ را سیگویند ۱۲

در دره و جاسوس گودکی میان که با واقع میباشند ۱۲

خطا رفت اندر مثالی که دادم
 سکنه رکجا داشت اینما حشمت
 ز اسبان خوش منظر آهینین سم
 کجا بود بهرام شاه و شکار
 خدای این بزرگی به محبوب علی شاه
 چون خیمه گز غلط گشت باری
 شیه نامور برشته به سیله
 قلعه دولوله بدتش که بودی
 که ناگه پدید آمد از دور بیر
 سرش پر زختم و تش پر زیت
 بفرمود خسر و و شاقان خود را

همی عفو جویم ز لطف گروگر
 ز خیل ستور و ز اصناف چاکر
 ز پیلان جنگ آور کوه پیکر
 چنین دستگاه و سیتش میر
 همیکه دقتت نه بر شاه دیگر
 ز پیلان شاهی بسی یافت زیور
 که مانند او کس ندیده تناور
 بلای هزاران جنگل چو آرد
 چه میری که چون او نزاده ز مادر
 جنده چو برق و جروشان چو تند
 که در حب بمانند همچون صنوبر

۱
 گروگر که از نامهای بزرگ بزرگ خدای جهان است ۱۲

اگر هر دو تیر تفنگ بکم خطا شد
 بگفت این تا بدید رفت از تفنگش
 بگویند گشت بیرون از توپخانه
 از آن پس خمیه سرانی جلالت
 نذر او پی نایز شستش ندیدان
 بدینگونه در توپخانه چند روزی
 پس آنکه یغیروزی و بشادمانی
 چون گذشت زین ماجرا یکدو هفته
 هنوز از تگاپوی در سنگلاخان
 که آمد ز پا کال این مرده خوش

تفنگخان در آنسید آن زمان
 بشد جسم پیرمان پر ز آذر
 همی گشت آن لحظه گوش فلک کر
 شد از جلوه مقدم شاه اوز
 همی گذرانند و خاصان عسکر
 تنی کرد جنگل شه از بیر کسر
 بفرمود رجعت بتاسید داور
 نیا سوده از رنج ره اسب استر
 بدی جسم همراهیان از غرق تر
 که شد دیده ضرغام چندی مکر

نذر جمع نذر و آن پولیست که ملازمان بردست مال و آن را بردست نهاد
 بحضور پادشاهان پیش میایند و پادشاهان را با دست مبارک خود بر میدارد و این رسم قدما
 توپخانه نام بلوکیت از دکن ۱۲

دماغ فلک شد ز عیشش معطر	شاه از این خبر باز شکفت چون گل
ز انبوهی دارها ^۱ سب معطر	ولی چون بیا ^۱ کال سخت است جنگل
نشانی نبوده بگیشی سراسر	درخت اندران بوده وقتی که از کس
بخت بدی بر لب حوض کوثر	شجر اندران رسته و قتیکه آدم
ساک همه در لبندی چو ^۲ عطر	در خان گذشته زهم شاخها ^۱ شا
مغاک اندران گوگرد دیده بی مر	گیاه اندران سخت چپیده دهم
یکی سوده سوده چو ^۳ رو ^۲ س ^۱ محمد	یکی توده توده چنان مونی ^۱ سنگ

پاکال نام محالیت در سمت شرقی دکن که از رگبر دست نخوردگی جنگل باقیست
از هر گونه درختهای کهن هر گونه جانوران دیوسا^۱ خشن و آگبر بسیار بزرگی نیز دارد که از کوه با محصور است
دار^۲ دخت و هنر در از کلفت را میگویند^{۱۲}
ستاک^۳ شاخه نازکی که تازه از شاخه بزرگ بر میآید^{۱۲}
محمد^۴ ر آبله رو را میگویند^{۱۲}

در آن جنگل بی سیم و پایِ موحش^۱
 همه دامنِ وشت^۲ کوهساران
 پراز تره شیرانِ پیلانِ وحشی
 طبعی میانِ سه کوه آبگیر
 ز زرفی رسیده نه عقلی بمقش
 ز دیواره کوهسار است بندش
 چو آبغور شیر و پیل است دایم
 شه شیر دل لاجرم داد فرمان
 اگر چه بیک هفته آمد مهیا
 چه ز اسبابِ بیرنگنی در کین گم

که دارد نه جای سکونت نه معبر
 همه کوهپایه و زوایای هر در
 پراز دیو و از دد پراز مار و اثر در
 عیان گشته رنگِ سپهرِ مدور
 ز وسعت ندیش کس آن سوی آخر^۳
 چه کسار کاغذ عتقا بران پر
 نزار کسی زهره کاغذ کشته سر
 که در دم لبازند سامانِ دخور
 هر آن چینه لازم باز خشک از تر
 چه از مختلف خیلی اشیای دیگر

^۱ موحش بیناک و پر وحشت ۱۲

^۲ آخر با الفِ مذنوده و خایِ مفتوح یعنی دیگر است ۱۲

چنان حسد با جرمِ شان ز آبروئی
یکی سخت محکم خیال عهد عاشق
ولیکن در آن مهفته از بیقراری
آرام دل یسج نه ساد یکدم
پس از باز دیدی چو دالت
ز حکمش روان گشت از پیش اردو
شب جمعه بود اقل ماه روزه
که شاه جوان بخت ما خود بدولت
در آمد بگردونه خاص همچون

چنان نزد پناه رسنهای ربر
یکی خوب دلکش چو آغوشش دلبهر
ز بس بود شایق شته شیر اشکر
خبر خوانه بشایمانه بستر
نگردد و فراموشم از آن بالوت
که آنجا روند و فرزند چادر
ز سال نیز اروسه صدشش فروتر
همی را ندانا ایست گاه شمنفر^ط
سیرج اسد آفتاب منور

^۱ اشکر بمعنی شکرنده است که شکرنده باشد ۱۲

^ط شمنفر همگب قندر مخفف شمنفر است که در فرانسه کالک بخار
و گاری آتشی را میگویند ۱۳

فیه اگشت چون دوهوشا فو^۱ت از آنج^۲
 صبا ح دگر و بار دآمد بجانے
 مر آن راه را شاه با چاکرانش
 بارد و در آمد زارد و بر آمد
 بوقتیکه از حدت تاب گرما
 فصله همچنان دوزخی پر ز شعله
 زمین تفتی کج کوره توپ سازی

روان شد قطار محف^۳ه چو صرصر
 کز آنجا بار دود بدی صاف معبر
 بر اسبان تازی بریدند کیه
 بهاندم آهنگ صید غصنه
 افق گرم شسته بگردار عجم
 در آن قرص خورشید همچو سمن^۴د
 زمان تافته چون تنوری پر آذر

^۱ شافوت سوت و صغیر لبند آوازه ۱۲

آنج^۲ن آن کاسکه را گویند که در آن دستخواه بخمار تعبیه

شده است که بزور آن همه قوط را کاسکه ها بر او آهن

میدونند انگیز می است ۱۲

محف^۳ه آنرا در کن پاکی میگویند و اینجا را از کاسکه بخمار است ۱۲

مرق در تن از باد جسته غاله گشته
شیر ادب باره رخسار صولت
دوسه روز از بام تا شامگاهان
همی تاخت بر قصد شیران شیران
چنین بنماید که شیران بیشه
یکی شیر باگیری عمه زاده
میان شان بود رسم پیوند خویشی
یکی دیگری را نماید پدر زن
شوند آگاه از حال هم گاه و بیگاه

عرق بر بدن همچو سوزنده احسگر
چه سام نریان چون ستم زر
زکوی کبوی زکیر به یکدر
گشتند پید اچودر روز اختر
از آرزو که هستند با هم برادر
یکی ماده باشد یک دختر
بماده شود جفت ز همچو شوهر
یکی گیرد از خاله خویش دختر
رود از بر یک بدگیر میسر

^۱ مرق چربی های نازک که بر بالای شور باست و مطلق چربی ۱۲

^۲ جسته جرمی را میگویند که از پیس از گداخته شدن گرفته شدن چربش میماند ۱۲

^۳ بام اینجا بمعنی هنگام صبح است ۱۲

چو این هست ثابت عجب نیست چندان
 که در تو پیران زنده نگذاشت شیری
 پس آن دم که خود پیشخانه مبارک
 یقین کرده باشند گز بهر ایشان
 وزین خوف جا کرده باشند گنج
 و گز خیمه شده مایه کایشان وطن
 پس ایشاه بنده عذر زمانه
 که آنهم برای همین بود کایشان
 مبادا که یکبار به بی صیدمانی
 خوش است ارچه صید شیرین و لیکن
 که گاهی بجزم دلی بزم سازی
 گهی بهر نظم و نسق پیش خوانی
 گهی جش گیری گهی ملک رانی

بیا کال اگر گشته باشد ششتر
 تنگ شه نامدار دلاور
 بر حد ایشان منور و آیدند
 رسد اینک از پی شهنشاه کشور
 پناهی بر کوهساران دیگر
 نهادند و آواره گشتند کمر
 به شیران گر این بار گردید
 رهند و شوند از تناسل فروتر
 چو گز ددتهی کشورت از غنفر
 بود تحکما هت درین فصل خوشتر
 گیری ز دست گل اندام ساغر
 امیران ملک و دبیران دفتر
 که تا گردت هر دو گیتی میسر

خدا را که از خویش خوشنود خدای
 چونوشیردان عدل کن عیث
 کمشور نظر دار مانند کس
 بفرز انگی باش عادل مردم
 مبر دانگی باش باذل بسکین
 بر انداز از بیخ بنیاد ظالم
 نگون ساز اساسی که کجرفته بالا
 منه بر سر کار بی رحم خاین
 ز حضرت بران هر که او پست فطرت
 بیایکزه گوهر سپر کار مردم
 چو اکبر شوی گر چو اکبر باشی
 که اکبر نمیشد چنان گر نبودند
 جهان همچو بحر است لیکن نه بحری

رضایش همی جو کزان غیت برتر
 که تا نام نبی ز قیصر فرو نتر
 به لشکر معین باش مانند سحر
 فقیر و غنی را بسین جز برابر
 که تا سر بر آری توانگر محشر
 به چشمان آزش فرو کو بانشتر
 و گر آب و خاکش بود شیر و عنبر
 بن بر دل آرزو هاشش خنجر
 بخد مت گزین هر که او نیک محضر
 که خاری نیاید زیایکزه گوهر
 طلبکار دانش و رومرد پرور
 ابو الفضل و فیضی بدر گاه اکبر
 که در آن تواند کس انداخت لنگر

بر آن مجرب یک زیاده حسابی
 که گمراهی درین بیش از دمی
 پس آن به که نوشیم در آنچه زود
 به آنکس قولش نیفتد حدیثیم
 که از بند زنجیر در سر خجسته
 نگوی که از هر کسی شد ستوده
 بشاهان بود افضل آن شد که باشد
 همین خصلت شاه باشد گزیده
 چنان حکم راند بکشور که باشد
 بیدار او بشاد گردند مردم
 چو این جمله زودان بخویت نهاد

گهی صورت میچو که شکل چنبر
 که عمر است یکدم میان و دم در
 پسند ز مادر جهان مگذر
 بفرمان خواند روایات حیدر
 که شد نزد شه چو دان خنبر
 ستوده تر آید ز شاهان صفدر
 بصورت شاهنشاهی قلمدر
 که چیزی نگردد بدورانش ابر
 رخ اهل ملکش شگفته چو عهر
 بدان که تشنه لب از روی فرخ
 بخوشحالی از دولت و ملک بر خور

شمر غر جاییکه از رگبزر گودی در زمین رود خانه پس از
 گزشتن آب از آب پرمیباشند ۱۲

چو شیرین خوشنوار شیرین مهر	همی تابنا باشند در جان نیکاری
که در دستش از آسمانهاست محور	بود یارت از لطف کیهان خدائی
خطیبت هند پای بالای منبر	دو صد عید باشادی و کامرانی

فدائی بحبای کمی شایسته
به بسند لفرق عدوی تو معجزه

در مدح مرحوم نواب سرالار جنگ مختار الملک
میر تراب علیخان بهادر مدار الملها مملکت
دکن صانها الله تعالی عن الفتن

و ده که تا نیمه دگر خسته گزینیم دگر	رمضان نمیه شد و خست مرا نیمه بگر
که بنجیده گوید سخنی و انشور	نی بنجیده سخن گفتم و بس زشت بود
آنقدر از همه مردم که نیاید بشمار	رمضان خست بگر با بختین روزه
که خود اعلام و رودش همه را کجا	نی خطا رفت که ظالم بسفر بود بنو
کش طایفه ز بهر نوی شهر آمد در	خیمه موکب او بود بسی دور ز شهر

هر کجا مومنکی بود ضعیف النفسی
 و آن بفرمود که بر کام نهادن می
 رمضان بنظر با چقدر بدستختی
 صحت آن لغت زلف است که زلف
 و آن سلحشورانی تو که در حضرت تو
 مردمان بهر تن خویش مرض گنهند
 و رسانند که بر خویش بنیدند مرض
 رمضان نادره شایسته تزیین است
 سر و سرنگ بهر فوج پس بیت چا

پیشوازش دوسه منزل شد از شهر بد
 مهر سی روزه مران یگنمان را گیر
 کیدل آسوده بروی تو نیاید بنظر
 خواهد آناه نماز شب و اوراد و سحر
 و رچه سالی زمعی بش نمانی بحضر^۲
 بلکه جویند زبیداد تو بیره جسم حذر
 بگریزند ز آسیب تو باری بسفر
 و اینکه بی جنگ کند فتح بسی نادره تر
 قرب سی فوج بهر سال بیار دشگر

شرح مفعول (۱۰۶) طلبیه بمعنی شکر پیش جنگ است و نیز آن سته شکر را گفته اند که

پیشاپیش سپاه گرانی ره نورداست ۱۲

۱
 زلف بمعنی عمیق و پداست ۱۲

۲
 حضر اینجا بمعنی ضد سفر است ۱۲

سولجان پرچم رایت کدو بفرزند
 پس پی دیدن آن خلق دوشسته نشو
 بازگویند که پایر و دیگر شامیم
 قوم دیگر که ندارند رهی خبر تسلیم
 قوم صادق که ریش باطاعت سپرد
 و اندک مسرت که طرار و جهان آشنید
 در نظر روزه بدارند چو فیه زیند
 فوج او طعمه نمایند ز سر تا پایک
 من چو اینان ز سر پاش نخوردیم
 رمضان گرچه مبارک بحال است و لیک

بر فراز افق از سوی سپهر اخضر
 قومی از راه تباعت^۳ ننمایند گذر
 بر فستنده توبیخ نذاریم نظر
 بردوستمند کی صادق و یک شور
 آب از پوست بردشان توان پسک
 طاعتش بفرانید بطاهر بی مر
 پس بختو گمش آرد و خورشیدش خوشک
 بطریق که نگردد لبی از ایشان تر
 و ان قریب است که سپر کندم مفرس
 دوست فرسای منش دیم و دشمن

سولجان با فتح یعنی هلال است که ماه نو باشد ۱۲

پرچم ۲ پارچه است که بر سر علم و رایت میکنند ۱۳

تباعت ۳ پیروی و دنباله روی ۱۴

در سلوکش نشانی چو کمور راه صواب
 بکنم آنچه کند بارِ رمضان شه زقار
 صدر دیوان قضا حوصله مختار ملک
 آن نهالیت وجودش منجلیت جهان
 دست پرورد خدایت که هر لحظه نبرد
 تربیت یافته در سایه نیردان که بود
 آب خور دشت ز حرشیه خورشید ازل
 از صبای چینِ خلد برین یافته نشو
 یارب این گلبنِ سمیون کن نشاندی بد
 جاودان سالیخ همه پائیده بدر

به ازین نیست که باری بجز نیم مهر
 سر و سالارِ امم سید سادات بشر
 چون علی فاضل مختار چنان پیغمبر
 که بیالانود سدره چنان بالاور
 از یکی پنجه شاختش همه آفاق لمر
 سایه افکن چو ماه سایه گیتی گستر
 که بود فیض دودش همه سیم و همه
 که بشد کمت خلقش همه ملک سمر
 این مبارک شجر این سر و همیون نظر
 رده زری سویی بتانش خزان صر

نشو ^۱ یعنی نموانست که بالیدن باشد ۱۲

سمر افسانه و هر چه آشکارا و مشهور باشد ۱۲

<p>نه من ایندم بی شکرانه احسانهایش آن معانی که من از صورت نکیش دیم مرزبانی همه روی زمین را بسزا تا بود در رمضان قاعده روزه پند</p>	<p>لب گشادم پینایش چو کی دستگر هر که دیده مکن گفت رهی را باور با قدر امروز همانست بدلتش دوز تا ز یکماه نباشد رمضان اقرونتر</p>
<p>در تنیت حاجت جناب استطاب شرف الاتقبال^{الدول}</p>	<p>آن مآثر که از و دیده فدائی کن باد افروده بقدریکه ز مهر است اثر</p>
<p>وقت را بلا مراهبار از تو گستان</p>	<p>جلوه در بار آغا گشت ز انجا گشت باز او چ گیتی کرد پر وازی و غما گشت باز روی دولت سوی دریا کرد و دریا گشت باز</p>
<p>نمایش^۱ مہنگ ستایش دعا گوئی و شاخانی است و ہرچہ از متمم تخمین و آفرین باشد^{۱۲} آسچہ از کار ہامی نیک بر جا و بر پا باشد^{۱۳} مآثر^۲</p>	

بارخی خورشید و ابر از شرق سوی ^{شد}
 پیشِ تختِ آسمان و ابر کونین و کتور یا
 پیش ازین اقبالِ ملکی در وجودش ^{شاید}
 همچو نسلِ طایر از درگاهش بگشاید
 بادی همچون خسرو کافی بره سباد و
 رفت از اینجا بآسی از وجد پر خالی زجر ^م
 همچو ماه چارده اختر فروزانند
 سنگ در راه حبش شد ملایم همچو آب
 حاشش گری فی المثل کوشید سوی عشق ^{چیت}
 سوی جسم جان و هر خیزد پستش ^{رفت}
 آری آری اینیان گرچه دریم قطره ^{چیت}
 تاسیر به راه تفسیر بلائین باشت این
 جاودان باد این سخن در زبان خالص ^{عالم}

باطلوعی سوی شرق عالم آرا گشت باز
 همچو تابد و چون رشید از آنجا گشت باز
 قدرِ ملکی رفت وافر و سترز دنیا گشت باز
 خدمتِ شه را کمر بستہ چو جزا گشت باز
 با خیالی چون فلک صافی ز غبار گشت باز
 با سری از مغر خالی ز سودا گشت باز
 وزار و پا خوشدل و خوشی گشت باز
 پیش پای دشمنش چون سنگ را گشت باز
 بر زمین ابلیس ان نام و رسوا گشت باز
 چون عایِ ستیاب از سوی بالا گشت باز
 زان برون هر قطره لوعی لا لا گشت باز
 که سه شب دور از نظر شد ماه و پید ^{گشت}
 که زلندن شاد دل نواب الا گشت باز

<p>درستایش علی حضرت دیده راهی بدمان تو نبوده است هنوز اقدس شاهنشاه دل گمانی بمیان تو نبوده است هنوز خدا بده مکه و سلطان</p>	
<p>میچسپی بنگار تو نبوده است هنوز فکری آهون نه نشان تو نبوده است هنوز سخنی ره زبان تو نبوده است هنوز بوی از راز نهان تو نبوده است هنوز پی نخبور شید عیان تو نبوده است هنوز پری از کاکا کشتن تو نبوده است هنوز خاری از لاستان تو نبوده است هنوز ره بگوش دل از آن تو نبوده است هنوز با عنایت روان تو نبوده است هنوز سردی از دل بجهان تو نبوده است هنوز رونق سرور روان تو نبوده است هنوز</p>	<p>نه چمن بستاندیش تو در خلوت خاص دیده بر رخ تو بازگشته تا حال گر چه ز آثار صفات تو بود مطلق نطق با عقل چه گشته گیش کرد و جفت در نهانخانه حسن تو کی آید که غریب باد انفاس خوشش من که زجا کوه بکند سیل خواب بر شکم که زره پیل ببرد صیت عشقم بحال تو که عالم گرفت و بر بدست چرا بره از دولت وصل نف در دم که بسوزاند تر و خشک جهان دو دآسم که سیه کردانش جان</p>

تا چه باشد لبِرت عاشقِ بیچاره که شود
 دستبرد تو لعلِ باقِ عیانِ لیکن دست
 بس گهر در طلبت سود و بند کشیدار
 غیر که ز ریشه ایران تیر از وحشی بال
 ناصر الدین شهر را دایکه کهن چرخ بر
 چرخ چاچی که بود تیر کجش چو گمان
 نیزه مرگِ منافات کی قطره کعب
 عهدشاهانِ سلف در شرفِ عدل و کمال
 دشمنانِ ز قهر تو در فلک آید محصور
 چه کریمی تو که انسان شده جویش بر تو
 بنده چون بسته شد از نعمتِ شاهنشاهی
 هست پرورده چو ملوکِ جداوندِ نعیم
 سوختن آتشِ افلاسِ فزونی از آریا

در رو پر زریان تو نبرده است
 کس فراسوی گمان تو نبرده است
 گهری ز کفِ کان تو نبرده است
 وزنی از بارِ گران تو نبرده است
 گرو از سختِ جوان تو نبرده است
 گویی سختی ز گمان تو نبرده است
 زابِ سرشارِ سنان تو نبرده است
 بیش از فضلِ زمان تو نبرده است
 جانِ بر خرابان تو نبرده است
 ریزه از لبِ نان تو نبرده است
 منت از کس بجهان تو نبرده است
 بهایم سخاو تو نبرده است
 چون بدارِ جیره خوران تو نبرده است

تا هوید است که پورش هم و رخ دیوان	بفرقه گیان تو نبوده است هنوز
شاد زی شاد که پیغام شمی زمی و چندی کس بخیر شوکت و شان تو نبوده است	
چاکر آسخت که و هم وقایس خدمت غارچی بر و بشتاب بدوزانو بفت و خاک بپوس و آنکه از وی بخواه اذن دخول	تو توانست نکردت احساس لیک چون پانیش در کریاس دید و اش کن بسطخ خاک هما تا نیابی نگر دی از احراش
<p>۱ احساس در یافتن و درک کردن چیزی است بیا نخی کی از هو اس حسه</p> <p>۲ غارچی شر ابدار و جامدار را گویند که ساقی باشد ۱۲</p> <p>۳ کریاس سر پوشیده است میان در برونی و در اندرونی خانه نبرگان ۱۲</p> <p>۴ حماس بر خور دگی چیز است بخیزی دیگر ۱۲</p> <p>۵ احراش بخی اقامت و مقیم بودن است در جایی ۱۲</p>	

<p>باریاب ارمودت آن خوششید دولت جاودان و غم و راز از زبان منش دغا بر خوان ای ز بس کام بخش فشرین کار ای می دلگشت بجام طباع میش نخت که عین بیدارست</p>	<p>که بجام دید ز رنگ کو اس^۱ تو من گشته هر دو را متاس^۲ کای خداوند کار هر هر جاس^۳ سخت شکل شده ترا پر ماس^۴ حد قدر عقول را مقیاس^۵ نخت کونین را زمان لغاس^۶</p>
<p>۱ کو اس خوی و خصلت و صفت ۱۲ ۲ حساس با فتح و تشدید سین اول بسیار درک گفته و دریانیده ۱۲ ۳ هر جاس بمعنی بزرگ است ۱۲ ۴ پر ماس نیروئی است که بازی آنرا قوه لاسه میگویند ۱۲ ۵ مقیاس آلتی است که بدان هر چیز را اندازه نهند ۱۲ ۶ لغاس در خواب بودن است ۱۲</p>	

دلوهای سیاره را امراس ^۱	ای بچاهِ فضا رخت ز شمع ^۱
نبود چون تو در گرم حساس ^۲	در مبه موشان بیدلِ حیات ^۲
و ظهور است معنی اشماس ^۳	صورت از پسِ سحابِ خیال ^۳
لگن و مپی یقین مرواس ^۴	چون بچاهِ الوهیت زانروی ^۴
زود برزد بگردنِ هر ماس ^۵	قرنیزد انیسیم ز تیغِ یقین ^۵
با وجودیکه بود بس فزاس ^۶	شد سر دیو دون جدا از جسم ^۶

جمعِ مرس که بمعنی رسن است ۱۲	۱ امراس
که میم و جوا مژد و نخبشده ۱۲	۲ حساس
جمعِ شمس است که خورشید باشد ۱۲	۳ اشماس
بازیرسنگی را گویند که در چاه های عمیق برای این بکنند که بداند آب در آن ^{بیش}	۴ مرواس
پیش بمعنی دیو و شیطان و اهرمن است ۱۲	۵ هر ماس
اینجا مرد سترگ گردن قوی میکل است ۱۲	۶ فزاس

آب را نوز اگر کند کس فرض	هست رویت شگرف تر قلاس ^۱
صدفی آدم بدیع بدست	تا بدریای تو شدم قلاس ^۲
پرزگو هر بصورت گزدون	دست پرورد دولت پرکاس ^۳
چونکه این خاتم سلیمان کرد	دیو سیخو است از نیش اساس ^۴
صیدم اندر ره تو نه پسندید	گوهرم را ز خبث دیوانجاس ^۵
دست دیو و این از آن کوتاه	شد که پنهان نمودش به پلاس ^۶

^۱ قلاس با فتح و تشدید لام دریای بزرگ مواج است ۱۲
^۲ قلاس با فتح قاف و تشدید سیم غواص است ۱۲
^۳ پرکاس اینجا بمعنی طلوع طلوعه آفتاب جهان تاب است ۱۲
^۴ اساس اینجا بمعنی غایب است که رلودن چیزیت از دست کسی ۱۲
^۵ انجاس بازیر پلید و نجس گردانیدن ۱۲
^۶ پلاس پارچه های کهنه مندرس و اینجا کنایه از تن فرسوده است

ز ان بهایش نه دهر گشت کران	که شدش پیشه پیش تو اخباس
قیمت آنرا که پیشه خدمت است	دهر را در فرو دوانست تماش
ای عیان از تو وز تو غافل خلق	راست همچون زنکان سیم قداس
زعطای تو بهره یاب جهان	بهوایت و ذفعان رجاس
بوی مهتر بجان من بوزید	گلشنی شد مرا تن دیماش
دیده ام قطره ز شوق فشانند	گشت همنگ بجز در قسطاس

۱ اخباس اینجا بمعنی فرومایگی نمودن است ۱۲
 ۲ تماش پیش بمعنی کار و شغل و پیشه است ۱۲
 ۳ قداس با پیش اینجا بمعنی مهره ایست که باز از مهره ساخته باشند
 ۴ رجاس بالفصح و التشدید اینجا بمعنی ابری است که بارعد و تندر باشد ۱۲
 ۵ دیماش بمعنی گلخن چسبام است ۱۲
 ۶ قسطاس ترازو را گویند ۱۲

<p> ^۱ دیدم از چشم خویش نشنیدم ^۲ ای ز رحمت گشوده جاویدان ^۳ خاتم زاکر آفت دیوان ^۴ چون سویی پیشگاه حضرت دست ^۵ بنسندی ز شرم گردوزد ^۶ چونکه افتد پیچ آجال </p>	<p> ^۱ کتاب سحر را بر دضریاس ^۲ سویی دلساز کوی خود میباش ^۳ داشتی در نگاهبانی پاس ^۴ از نیازش مونس کنم آخاش ^۵ چهره ام همچو ازخزان ایراس ^۶ زاوستاد و دوا برویت اقواس </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ سحر یافتن باران سخت را گویند
^۲ ضریاس باضم اینجامعنی باران اندک است
^۳ بنیاس در پچه
^۴

^۵ پاس بمعنی حراست و حفاظت و رعایت است
^۶ آخاس بازیر اینجامعنی پس بردن است
^۷ ایراس زرد شدن برگ درختان
^۸ اقواس جمع قوس است که معنی کمان است

چشم شوخ شمشاد تراش	چون بدستان غمزه سحر
تیر عشق ترا شدن جانش	نمزدگر چه غیر حبان سیر
ورچه گردد منرای من آتش	لیک عرضی مراست در صد
ورچه باشد عدم که ارکاس	کز وجودم لبوی شهر معاد
تا بقیروز دم ز تن آس	از بهان باده ده که دادی دوش
چربد اندر فضیلت الباس	ز اب دادن شنیده ام که توان

۱ تراش با فتح و تشدید را اینجا بمعنی تیر ساز است ۱۲

۲ بر جاس بازیر بهر شکار یک در هوا بد ف تیر شود ۱۲

۳ احفاس بازیر بی انداز نه نامرگونی و دشنام دهی ۱۲

۴ ارکاس بازیر بازگردانیدن است ۱۲

۵ آلاس بالف محمده بمعنی زغال و انکشت است ۱۲

۶ الباس بمعنی پوشانیدن جامه است کمیرا ۱۲

۱ تا که اجر تو ساقیا چیست	۱ ای رسته کاینات را بهشها
۲ که بدلهای سر درشته همان	۲ در سقاییت نهاد و اقباس
۳ شاد و ذی ایدلی منت محسود	۳ کبر تو دیدم و فایبان ایاس
۴ بگشاید من که حاجت نیست	۴ ناقه خانه ز اورا به عکاس
۵ با فدائی مغایر ظلمت	۵ که تلف شد بر راه استیناس
۶ ضعفش ابر و وجود مستولیت	۶ زیر بار غم تو دیده هلاس
۱ شبانیکه گوسفندان را بوقت شام هم بچاند و پاسبانی کند	۱ بهشها
۲ علم آموزانیدن و آتش بکسی دادن است	۲ اقباس
۳ معنی ایاز است که عظام محمود بود	۳ ایاس
۴ بالفتح بمعنی زانو بند شتر است یعنی آن رسنی است که بر یکی از گوشه شتری بندند که بچرد و دور نرود	۴ عکاس
۵ جویای انس و الفت و صحبت شدن	۵ استیناس
۶ پیش لاغر نمی و بیماری سل	۶ هلاس

<p>گر بود در غم تو خرد و ضعیف هست هر تیغی پلای تیز و لرستان بخبایری من نسر در دندوش از درگاه من گریستم چون گریه سخت چون در دل نگه کند سال</p>	<p>نبود در عنایت ففاس^۱ نیت آگستد و مغز هر کس^۳ سر استبر و سینه فرطاس^۴ که حسون گشته همچنان^۵ غم تو نرم میکند ططاس^۶ چون بید بفرزه عواس^۷</p>
<p>فاس^۱ مرد نادان شمشیر کند^{۱۲} تیغ^۲ بگوید شمشیر است که خمیدگیش مانند لیل بسیار قابل تعریف است^{۱۱} کباس^۳ بایش مرد بزرگ را گویند^{۱۲} فرطاس^۴ با کسر پهن و خرفین است^{۱۲} ستاس^۵ با فتح هر کار که شوریده و پریشان شده باشد^{۱۱} ططاس^۶ بازیگر سنگ سخت بزرگ که آن استخوان خرماری شکند و آرد میکنند^{۱۱} عواس^۷ با زبر و تشدید و او معنی غارتگر است^{۱۲}</p>	

<p>پایداری ز دل گریز و چون عافیت زین مزه ابرچه ممکن نیست لیکن ارمیت تو باش دیار نیقذر دارست امید لطف نمائیم یار ابله نسیر التیام زالن و ناخوش</p>	<p>دهدت ناز رخصت انکاش که ودان راست موقوف انکاش چیت آسرنده بل افلاس که نیاریم در ره ایاس^۳ گرچه چرخ است دشمن کیاس^۴ در خور غیش نیست بر آماس</p>
<p>کرد زلفت دل مندا فی خون لاحبدم شد مغبرش انفاس</p>	
<p>انکاس^۱ انماس^۲ ایاس^۳ کیاس^۴ التیام^۵</p>	<p>بازیر سرنگون ساختن و بازگردانیدن است ۱۲ بازیر پنهان شدن صیاد در کین صید ۱۲ نومید ساختن و از کار انداختن ۱۲ بافتن جمع کیس است که معنی زیرک و هوشیار است ۱۲ بهبودی یافتن زخم است ۱۲</p>

مهر چند نیکوتر نگرود و یقین یارب چه ساحری که از عجز خود تا خود حریف نرد و گوید که از خیر این خود چه عالمست بنا کرده که خلق مسدای این کجاست که غور اندر آن این بیدق مسلح خاکی بکی گزید	محکم تر آیدش نه بظرد هر اس کنند در صحنای نفع تو دیده قیاس بر تخته فضا همی افکنده قیاس دم دم شود تباه و نیاید و بی اندر اس سازد قدش بقدر ای کوس در خانه بکج زدن شاه قیاس
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ قیاس با پیش بمعنی مهره ایست که از نقره بشکل مروارید سازند و اینجا

از مهره نرد است که آنرا تاس و کعبین هم میگویند ۱۲

۲ اندراس کنگی و کمنه شدن ۱۲

۳ مبدا جای نخستین و محل ابتدا ۱۲

۴ قدامت منتهی است چنانکه باستانی صدر تاریکی است ۱۲

۵ کواس با پیش اینجا بمعنی گونه و هیأت ظاهر است ۱۲

۶ بیدق بمعنی پیاده شطرنج است ۱۲

۱۳ اینجا بمعنی پیرایه کردن است

افسوس ازین کیفیت بستم غنای عمر	تا در قفای حسن تو تا زرم با ققباس
عمر گذشته نیز نخبه کشتیم	بمکن نشد بجد کمال کتم سپاس
چشمم بنگ زوت چوین نقاب	در روی لیل سجون بگر کرد و انکاس
تا جان بند و پیرین دل ز جسم افت	تا خود تن بهی نگریه هست پاس
بکدم دلم زفته دوران ان بند	تا حرمت و چشم تو توانم دیاس
جان تا بدست گردش ایام وقتا	از حدب قعر سطح امان نشد و اس

۱ اقباس نرا گرفتن آتش و گرمی و نور و روشنی و علم و آگاهی و مانند اینها ۱۲

۲ سپاس بمعنی شکر و حمد است ۱۳

۳ حدب هر چیز گرد میان تنی که گنبد و اریا مانند آن باشد و سطح دارد سطح فرازین حدب

محدب اوج میگویند و سطح زیرین را قعر و مقعر و حنیض ۱۴

۴ قعر در شماره هوم حدب را به بین ۱۵

۵ حماس هم پهلوی و اینهم شدن چیزی بچیزی دیگر ۱۶

تا که دکی قرین تم بود و محو عقل
مانند هراسه که در کشت مانند
آدمست چپ نمودی از دست
در پنجه معسّم قاهر شد هم سیر
سببت بچهره بود چو اسمش خدای

وز و زیت بود کوشش من ارتحال
لو بباختند که جانم خورد مهر
بر پشت دست یافند غیر انتهاش
کز نهوشش آدمی بخرد بر تن انداش
شاکر در اتلاقی او مایه هلاک

۱ وزوز آوازیکه از پر زبور و لپشه و مانند اینها بر میآید ۱۲

۲ ارتحال بمعنی آواز رعد است با جیم و حاهره و نوشته اند ۱۲

۳ هراسه بمعنی ترس است و آن پیکر یا صورت آدمی است که برشته میگرداند تا جانوران ترسند

۴ لولو همگ کو کو صورت مهبی است که برای ترسانیدن کودکان میازند ۱۲

۵ انتهاش چیز را بدندان گرفتن یا گزیدن ۱۲

۶ قاهر بمعنی پر خشم و زود رنج و آزارنده است ۱۲

۷ مهول بمعنی خوف و هراس است ۱۲

۸ انداس باک بمعنی پنهان شدن است در زیر خاک ۱۲

۱۲ باضمه یعنی لاغزشان لاغریت
هلاک

از بیم او که یوسف جان چو کرک بود	در هم می ندیدیم روی ارتباس
نی حالتی که بنگریم این چون برپا	نی قدرتی که روی نمایم به ترس
زان پس نصیحت پدر را دهر بان	آزادیم چو گشت بر این رخ فنا فراس
گشتم برین فکر مغرور شدم بلا	زین رسم که به صورت نوعیت انتاس
این سیم بر دهر لبم خوفنا زیاده	آری تحیه آفر داند نظر عماش
با انیکه شش صحبت در ماتم گشته	آسوده نیست دل می از دست برداس

- ۱ ارتباس اینجایم یعنی پر گوشت و فربه شدن تن و جسم است ۱۲
- ۲ اتراس اینجایم یعنی ستیزه کردن است ۱۲
- ۳ فراس بمعنی شیر درنده است ۱۲
- ۴ انتاس ناپدید شدن است ۱۲
- ۵ عماش باز بر جنب سخت و روز تار و شب تاریک و کار گره خورده که گشودنش را راهی
- پدید نیاید و اینجایم یعنی آخر مراد است ۱۲

<p> ^۱ در آب دیدگان بگرایم باز تماش ^۲ در چار سوی حسن تو بنمایم اعتنا ^۳ آگنده گوش خاطر ناخوش هوای تماش ^۴ ممکن مرانگشت در آسودگی لغات ^۵ در یاشته ام من می نیم انقاس ^۶ وانگه ولی که حمل کند این همه مراس ^۷ ز آئیده بهتر آنکه روم را و فتنه </p>	<p> ^۱ هر یک بصورتی چو هر سازم ز حشر ^۲ فرصت نداد خوفِ هلاکت که یکنما ^۳ غوغای شیخ و زاهد و صوفی ز بهر کنار ^۴ زین سکر حشیم تو بفرغفت اگر کجفت ^۵ در موج اشک گشت مرا مرد و کنان ^۶ زین قطره خون گر بسلامت ما چشم ^۷ چون اکثرات رفته بند غیر ضعیف نفس </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ ارتماس غوطه خوردن و فرو رفتن است در آب ۱۲

۲ اعتنا بمعنی گزیده گی و آن شب گردیت برای نگهبانی ۱۲

۳ ارتماس غرش و گرنش ابر (رعد و تندر) ۱۲

۴ لغاس استراحت و آرام نمودن و خوابیدن ۱۲

۵ انقاس فرو رفتن ستاره در آب ۱۲

۶ اکثرات پریشانی و شوریه عالی ۱۲

استغناء و بی نیازی
۱۲

افسوس از اینک نیستم اندر خور و عید شاد دادی که بهتر تا شایع رود تا که شتخانِ بعل تر بود و وفات ز نیست	چون رخسِ مرگ را بر سرگاه افش مجموع باشدش بخلافِ حواس از نیستی کفن بود و از عدم بپس
یار بچنان کنی که فدائی شود بهر در عشق تو معرفتِ خود خدا شناس	
جهان چون تازه بستانست ز نالی بوشان چه بستانی خوش آب و لعل و غم است	مرد که عاقبتی ز اسب بستاند به بتانش بود مدغم لغو در دینِ خرد و ادب بانش
^۱ و عید ترسانیدن است کسیر از سزای بد ۱۲ ^۲ اقراس اینجا بمعنی سوار شدن بر اسب است ۱۲ ^۳ ز نیست اینجا بمعنی زندگی و حیات است ۱۲ ^۴ آب در اینجا هم ماه یازدهم است از ماه های ترکی که از سه ماه زمستان وسط واقع شده است ۱۲	

نماید همچنان گلشن بی دین شادابی
 بوقتی کوجوان گرد کرد و فروردین
 نماید عاقلی را گلشن آرای جهان عاشق
 چو من دیدم مدار ایست طغیان رشت
 حذر را از بد حالش صورت دید و پشیم
 نیندیشیم که ضایع کرد و باطل بایه عمرم
 کمر بست از پی کیستم نیاوردم بخرج آرا
 امان هرگز نخواهم تا به خواهد ازین شیم

گشتند و خاک لب باغبان گلهامی خندان
 بینی لاله رنگین خراز خون جوانانش
 که رویاندش از خشم و این گلهامی
 چو من دیدم تف کار است بطلایت و
 یخخیم بر صورت مدارش طغیانش
 که بود نقطه بیرون بدس از خط طغیانش
 بقلم آستین بر زدنیفادم بدانش
 بتن احت نجویم تا بفرساید نبدانش

نعمان

بایش نام یکی از پادشاهان عراق عرب است که در

پرورش گلهام و ریاحین و ساختن عمارات عالیست

رسانی داشته و باغ و عمارت که برای بهرام گور ساخته شد و از نعمان بن

امراء القیس بهم میگویند^{۱۲}

معنی تمامی حالات و اخلاق کسی است^{۱۳}

سیرت و سنا^۲

الا تا تگر دی دست جهان با الطبع مغرورم
 سحر افسون نیاموزی نمی در عرض تعلیمش
 دلا بندیش از کمرش تبیین با مردوزن غیش
 نه من گویم که محسوس است کیجا با تو کردارش
 اگر فرو بردی پشسان تازد مغرت در
 چه کشورهای آبادان کج ویران کردشان
 چو براونگری جاوید میدان فکن فکری
 همش تابوده کار آود و بر جانور بوده
 یکی دستار خوان گسترده خاصه نوع نبات
 زهر کوکب چون بدیشی قیامت بر صوابستی

آنکه دادن را خواهد امان بالله اسکانش
 بغیر از این نندوزی نمی در بند احشانش
 جواب استمات را بر و بیرون زرقانش
 چو خورشید است روشن بر لب لیسانش
 و گر رستم شوی چاه است در ره با تو دانش
 چه شکرهای خنکیزی که گم شد در بیانش
 همین شغلش همین کارش ز آغازش ز پایش
 از آنز و عاقلان خوانده چرین گاه حیوانش
 بیاد جنس حیوان مر طفیل غرضها نش
 عیان مینی اگر بر جد امکان طور انش

استمات^۱ بمعنی تسلیم دادن و دلجوئی کردن است^{۱۲}

طفیل^{۱۳} بایش آنرا گویند که ناخوانده همراه مهمانی بر دعوت کسی حاضر شود^{۱۴}

یکی را از تو کمین غنودن چون در یک شب
 به اختر سوی کل بین دیگر فرق کئی را
 چو هر یک از کوکبادهی حرم هوا بسنی
 دگر روحی معظم را بر او احی سبب
 بجلب نفع و دفع ضرر مباشر تا بدهر یک
 بر ارواح معظم نیز قدسی موهبت شای
 محیط خسران برترین در رتبه والا
 کنم چون ذکر می از خشن که لالم اندر او صافش
 یکی هستی است مطلق اصفافش را ظهور
 فروغی را دجانی را که اندر چشم و تن بنی

بر نیم فهم کنم مقدار جسم مایه جاننش
 که از هر کل بنحایت بود جزئی بسیارش
 به بین روحی گرامی را درون فروخته و
 بین جان فرینش بر آنجمده سلطانش
 صد و حکم اندر پای تخت مهر زحانش
 همه گوش و همه بوشتند در دربار فرانش
 ندانم چیست دانم اینکه خواهم رفت قریب
 کنم چون وصفی از رویش که گشتم محو چهرانش
 که در ذات مشیت جمله ثابت بوده اعجازش
 بود از آثار کتب از رخ خورشید اویش

قدائی را چه حد آن که راه او بسر بویید

که در درگاه هزار اندر بان همچو کپوش

کسیان باز بر نام ستاره زحل است که سیاره بزرگی است ۱۲

هر چه کنی منکر مکن خرفش	نست چو محمد و در عالم فضاش
دور ز اندیشه ما نهش	گیتی اگر نیست مخد ^۱ چر است
گر نباید بر می ^۲ استش	ور کسی اتکار نماید نتر است
بهر بساطت نبود انطوا ^۳ ش	نست جهان غیر بساطی بسیط ^۳
آمده سر پوش بسط ^۴ ل سماش	انجمنش اقداح و بهر یک فواز
نخته ز الوار ^۵ کرم کسیرش	بامده اش حله روان ^۵ حیات

مخد^۱ اینجا بمعنی همیشه و جاوید و سرمد و پاینده است ۱۲
 رهی^۲ بمعنی بنده است اینجا بمعنی خود گوینده است ۱۳
 بسیط^۳ بمعنی گسترده و پهن است و در اصطلاح حکما هر چیزی است که سفر باشد و با چیز دیگر آمیزش نیافته باشد ۱۴

بساط^۴ گسترده گی و پاک بودن از آلاش و آمیزش ۱۵
 انطوا^۵ بهم پیچیده و تاه شده و در لغت دیده شده است ۱۶

هر چه بود مستعد اندر وجود	سید هداین خوانِ ستر مغذاش
دوره و خورشید خورندش طعام	هر کسی اندر بخوراشتهاش
از ارزش تاباید میسبزند	کم قدحی نشودش از گرمش
حکمتش ادویه یک طعم عشق	در درگراهی ز کمال دوش
بر چیده این سفره گهی دان کج ترک	سازدی احسانِ سفره خداش
تا گرم از یاد نبوده کریم	تا که نگردیده فراش عطاش
تا ز سخا دست نشسته است راد	تا به نهایت بر سیده سخاش
سفره گسترده او ناگزیر	غیت تصدیق خرد انطواش
گر تو تصور کنی اندر کریم	من نتوانم کبرم انتهاش
فرخدا چون شود آتش فرور	فرض خرابه نکند انطفاش

۱ مسد با نتم میم و فتح ثانی یعنی همیشه و جاوید است ۱۲

۲ راد همسنگ داد یعنی کریم و بخشنده است ۱۲

۳ انطفا یعنی خاموش شدن چراغ و آتش است ۱۲

هست جهان ابلعل بس پدید
 چون زوفا من شده ام بی نصیب
 باری از اندیشه کنی از جهان
 از از لاش دان ابد بود و تار
 گیتی از آن روی که حق دوخته است
 می توان وخت ز تقلید جهل
 وقتی بیکار نبودی بش صفات
 از چه تبا میش پسند و چو داد
 کس اگرش رنگ تبه ریخت رنگ
 در گذر رحمت سر مد خدا
 چیست جهان بزم خفت مثل

نیست مرا تا بسر آرم و فاش
 هیچ وفا خوانی آخر چراش
 هیچ پسند از جز از من به باش
 چون نگری دوش جهان کس
 در خور بالای کرامت قباش
 رقعۀ برهان بدیل قاش
 تا نتوان فرض نمودن بقاش
 حسن شکوه از خود و فرو به باش
 پیش خردمند ندارد حناش
 بر سنیق عدل نهاده نباش
 جام منور رخ خورشید باش

خروده هایکله از پلایان یزگی و سبکی در هوا بخت اند و بزین نمایند و همین در پر تو ای پدیدار میشوند ۱۲

معنی عبا و بر گونه بالا پوشش است ۱۲

سبا
کسا

<p>بادۀ آن روح و خود جان هوش سرخوش ازین باده بود و شوخمنده یک تماشای شگفته بهشت هر چه درین دوره می صاف بود پاک یک حسره بفرمود و نوش ایدل اگر بخودیت خواهی است</p>		<p>با خبر از صفوت می اصفیاش جاهل بدست حوالت خطاش یک محبتش شده زهر غناش کامده گلش که ای صفاش در نفسی خاص آل عباس روشنو واقعه کر بلاش</p>
	<p>عشقی از آن جرعه فدائی بمان ساقی منم بود حوالت مراش</p>	
<p>در گریه از ماق نشوم بسخط خلاص</p>		<p>تا از غمان شروع نمایم اقتصا^ش</p>
<p>۱ اصفیا ۲ عنا ۳ گلش ۴ ماق</p>	<p>جمع صفی است که بمعنی مرد پاک پاکیزه سترت روشن دل است ۱۲ معنی رنج و محنت و شقت است ۱۲ بازیر نام آنکس است که تازیانش آدم صفی الله سپینامند ۱۲ هنگ ورق آو آتشین جگر سوز دژناک دمی با سخی کشید و نشو^{۱۲}</p>	<p>تنگمونی و دنیا دار و قصه کمال^{۱۲} اقتصا^{۱۲}</p>

<p>نمایانستم تغزیت دل می امان زاری آه و گریه یکجا شدند جمع تیغی نشد برهنه و در خون لم پیدا غم قاتل دل است و بود دست آن مشکل شده است بر من چار سخت ای برقی خانه سوز که بگذارد از تو</p>	<p>از گریه و شکیه و افغان و غصه این غم برای منده شد خالق عمر انیت حیرتم که کنم از که استفا محکوم هم نکرده ز حال گم گمی قصا با آنکه خصم را نه پسندیدم اعتیا کیت شعله بس بود پی ویرانی اخل</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ شکیه آواز لیت که گاه گاهی از سینه مردم لبوی گلو بچید بازی فواق میگوید

۲ عراس با قح رسانی است که کردن و بازوی شتر را بدان می بندند ۱۲

۳ استفاا خونخواهی و طلب قصاص نمودن است ۱۲

۴ قصاص بازیر کیفر سزا رسانیدن مجرم برابر گناهی که از او سرزده است ۱۲

۵ اعتیاس اینجا بمعنی دشوار شدن کار است بر کسی ۱۲

۶ اخاص باز بر جمع خصل است و آنجا نه ایست که از فی میازند ۱۲

چندین هزار شعله لازم نبود هیچ آتش کش که بس بود آثار روی خشم	خضر اگر از گری چو خس افتد با شفا ^۱ از بهر جان نجات گاه انتفا ^۲
گویند صبر کن که فتنه فرصت است چشمی که دانش نبود خالی از شرک	کم گشته را قوس چرا بعد انتفا ^۳ کی میتوان بجای منطوش افترا ^۴
دل شکفته ز آتش غم دیده گشت دیدم که چرخ سفله دون روزیم	کو داد رس جان استو سیزد لجا ^۵ با آنکه بود خون ز جگر قسم انتفا ^۶
^۱ انتفا ^ص سوخته شدن و سوزانیدن است ۱۲ ^۲ انتفا ^ص خشمناک گردیدن است بر کسی ۱۲ ^۳ انتفا ^ص زیان بردن و نقصان یافتن و کم شدن و کم کردن ۱۲ ^۴ اقرا ^ص مترصد فرصت و منظر وقت کار بودن است ۱۲ ^۵ لجا ^ص با فتح سختی بلا و محنت و مشقت ۱۲ ^۶ انتفا ^ص بمعنی کمیدن چیزی را که قابل آن کار باشد ۱۲	

برهمه بان نمود لوبانندگی از آن ای نبل آفتاب رخ جاننا بعد از شکست خود پیر و دگر از من مبر گرم پسند نمی تری پاک ای دهر العید وی همه دانش و تنیر	جا خنم مباردت که سبق برد و حصا ^۱ مشکن دلم که آئینه داریت از نو تا ^۲ هر گینه که نصیبش شد اندلا ^۳ تن را رسد پاک جان گاه افصا ^۴ بگذر ز جور دل که بود پس و افصا ^۵
^۱ حصا ^۱ بامش یعنی تند و دیدن و تیز راندن است ۱۲ ^۲ ماص ^۲ معرب ماه است ۱۲ ^۳ کسید ^۳ یعنی کلو است و آن بندهای کوچکی است که از تار آهن ساخته ظروف شکسته بدان پیوند میدهند سازنده آنرا کلو ابد میگوند ۱۲ ^۴ اندلا ^۴ لغزیدن و افتادن چیزی از دست و بر زمین خوردن ۱۲ ^۵ افصا ^۵ اینجا بمعنی جدا شدن چیزی است از چیزی ۱۲ ^۶ حصا ^۶ با فتح اینجا بمعنی درویش و مستمند بودن است ۱۲	

در دانه دلم زده از دست خویش	بیتد نیست گوهر والا از ارشادش
هستم به تیر گشته کان خضر رنجا	وز بهر تشنگان سلسله می نشا
منغمم اگر ز دست ہی آیدم دریغ	چون بگیرم نیایی با نسبی افتخار
غمم از هجوم حبش تو نبود که غمند	ملک عدم گشاده بود نیست گریبا
زین بشیر حلال تو قادر به بنده	کز تو بخون بنده زمین باند اقتضا

۱ ار تخاص بمعنی از ان حسدیدن چیز است ۱۲

۲ بمعنی بیابان است بروزن پیه ۱۲

۳ سندر همگ سندر سرگشته و سرگردان و داله حیران را گویند ۱۲

۴ نشام با فتح شک پر آب و ابر بلند پر باران است ۱۲

۵ افتخام تحس و جستجو را گویند ۱۲

۶ سبام با فتح بمعنی گریزگاه است ۱۲

۷ زمین بدن سجا ماندن و محل نایردن کاری است ۱۲

۸ اقتصام اینجا بمعنی قضا کردن و خوشنواهی نمودن است ۱۲

<p>اشکم به جورت اربو دار بهر عزیت آن رذل پروری زجر تو دون نواز با چون قوی شکار گراز است چو سنج بر اینکه آب شد تن جان خنده نیست انخور دنیای تو بدتر گناه نیست تا جور و کینه در حق اصحاب عشق مهر</p>	<p>دامان خاک چون کند از گریه در تن پایس ز فتنه آغوشی از گلو می خاص سخت تیار میکنم از بهر خود مناص لا بد در آتش است ز بگذاختن بر صا بگذارتا بسوزدی از ظلم خویش عاص بر صاحبان وی نکودار و اخلاص</p>
	<p>در آتش زمانه بکام تو رزگار یکدم نگردد میلم از سوختن خلاص</p>
<p>نشاط با الفتح ابرهای بلند پر باران است ۱۲ شکار گراز کنایه از کار پر خطر بی سود است ۱۲ مناص گریز و گریختن و خود را باز پس کشیدن ۱۲ رماض یکدو گونه از فلذات را گویند همچون صرب و مانند آن ۱۲ عاص بعضی مجرم و گناهکار است ۱۲</p>	

<p>ایدل من بهر روی تو ماص^۱ تارهایست آرزوی اسیر^۲ بنخریدم محبت تو بجان^۳ جسلوه که دی از رخ خورشید^۴ هر تنی را ز نظم سیارات^۵ ز آفتاب که بر زمین تابید^۶</p>	<p>خالص آنسان که بر شد از اخلاص^۱ ننگرم در غمت بروی خلاص^۲ بخیل از این شتر از هی ادع^۳ زهره از انبساط شد رقا ص^۴ تاب مهرت اناکب ارقا ص^۵ حامل حسن و جان شد ندا معا ص^۶</p>
<p>ما ص^۱ معرب ماه است چنانکه گذشت ۱۲ بخیل معرب بی یز فارسی است که در مقام تحسین و آفرین گفته میشود ۱۲ شتر^۲ بالکسر خرید و فروخت ۱۲ ادع^۳ ارزان خریدن چیزی ۱۲ اناکب^۴ حافظ و نگهبان و ادب آموز شاهزادگانی را گویند که وارث تخت و تاج بودند ۱۲ ارقا ص^۵ بر جهانید و دوانیدن و بازی آموختن است ۱۴ شعا^۶ با فتح به سترین و گزیده ترین شتران گویند ۱۲</p>	

یافت رگها ز غیرتش اخص ^۱	تاب مهر تو بر تنافست زمین
همچو برقی که اوفند به اخص ^۲	تف غیرت بسوختش ستخوان
تن اوز این پنج دافصل ^۳	شد دلش آب و جابجا شد نگ
که بر آورد سر ز جیاش ^۴	خاطرش آهی آتشین کشید
بود آتش بسوز و گشت غرض ^۵	همچو در گریه چشم اهل گداک
توسن عشق آغزید حصاص ^۶	بشوق و حیرت بیک مکان جمع

۱ اخص بازیر هم و پیچیده شدن است ۱۲

۲ اخص با فتح خانه هائی است که از فی و ض میا زند ۱۲

۳ اقصا پیدا شدن کوپان شتر و فربه شدن او در تابستان ۱۲

۴ شماس اینجا بمعنی ابرهای بلند است ۱۲

۵ عراض اینجا بمعنی ابر است که با برق و رعد باشد ۱۲

۶ آغزید مخفف آغازید است یعنی آغاز کرد ۱۲

۷ حصاص بایش بمعنی تاقت و تند و دیدن است ۱۲

خاست گردی ز نیم مکر عشق	گشت ذرات جانور ر قاص
حسن را عشق اگر نبود دلیل	طفل و پستانج پر بط با امصا ^۱
همچو باد کین کند در کوه	بسجیه رویه از پس املاص ^۲
جمله انواع جانورند چنین	همه زاد هم گرفته تا قصفاص ^۳
دل من بین جهان پر آشوب	هر چه یازید دست بر امصا ^۴
نامد اورا بدست جبل متین	که بود از فساد کونش مباص ^۵

امصا^۱ با الکره کیدن ۱۲

املاص^۲ با کسر بجز رائدین رو باه در کوه ۱۳

قصفاص^۳ شیر زیان و مار سیاه و اثر دهای دمان ۱۴

امحاص^۴ کاویدن و غور کردن در کاری ۱۵

جبل متین^۵ دستاویز استوار را گویند چه جبل معنی رسیان و متین بجم محکم است ۱۶

مباص^۶ گریزگاه و جای پناه ۱۷

<p> ^۴ لاجرم دست و دل بشت ز جان ^۳ نقد عشاق را بپوشه قلب از تو خواهیم بداد دل انصاف تا اجل راست غمخوارات قلب بگیرند از کند کون فساد </p>	<p> برگزید اصطبار را به لحاص همی شعاع جمال تو مفراص که ازین غم بیافتم اغصاص تا به فتنه است دیوات وقاص چون کند دل موای استخلاص </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ اصطبار صبر و سکون را پیش گرفتن

^۲ لحاص سختی بلا و مصیبت به لحاص اینجا یعنی بر لحاص
^۳ لبوئه طرف گلفنی است که زروسیم را در آن نهاده از آتش سخت میگدازند
^۴ مفراص گاز و مقراضی است که سیم و زر را بدان می برند و می چسبند
^۵ اغصاص بازیر گرفته شدن گلو از چیزی چه خوردنی و چه آتش سیدنی آنرا
گلو گرفتن هم میگویند

^۶ وقاص باقی و تشدید قاف بمعنی جنگجو و سلحشور است

^۷ استخلاص خواهش و طلب نجات و آزادی

دیده بردیده ات ندیده هنوز
 دانم ارکام جو شوم تا حشر
 رود آن بر رنجی که بر همه خلق
 توبه زان کردم از بزرگی جاه
 اینقدر بیم که دل بیافت حیات
 هیچ بودم آن آخر قسم بایسج

که شود واقع از نهان افعاص
 در گدائی نخریم از ایقاص^۲
 عدل زانیت منقضی افعاص^۳
 که که مرگ خوشتر است خصاص^۴
 خود لب ت راست عادت افرا^۵
 خصم خویشم چه بسکیم اعوام^۶

۱ افعاص کشتن کسی است کسی را بدون تامل و درنگ ۱۲
 ۲ ایقاص کوتاه کردن کردن و کج نمودن است برخی بجای مصاد و ضاده نوشته و بعضی بر کوتاه کردن
 ۳ رنجی بعضی عبد و بنده است ۱۲
 ۴ افعاص بعضی پید نمودن و بیرون کشیدن است و اینجا استعاره از استقامت است ۱۲
 ۵ خصاص با فتح اینجا درویشی و سبکی و بی چیزی است ۱۲
 ۶ افراص بخشش نمودن و عطا کردن انعام است ۱۸
 ۷ اعوام با کسر یعنی دشوار گردانیدن کار است بر دشمن ۱۲

در میان دو پیچ کرده دم درک سجیالی بلبت دل از نا بود تا بازار نعل تست روان	بهر عمر از دو نعل تو حصص ^۱ کرده داز کی کند که استنفا ^۲ چنین جان را منادی ارغ ^۳
بام آن کن که با همه عشاق نپسندی مراد استقصا ^۴	
<p>۱ حصص رفتن و گزشتن است با پایان شتاب ۱۲</p> <p>۲ استنفا یعنی کوشیدن است در کاستن بهای چیزی که آنرا چانه زد</p> <p>۳ هم میگویند و اینجا کنایه از طلب نقصان است ۱۲</p> <p>۴ منادی یعنی جارچی است و آن کسی است که در بازارها و کوچه ها مطلقا</p> <p>چه از حکومت و چه از مردم با آواز بلند همه را می شنوند و شتمانی^۵</p> <p>۵ ارخاص با کسر یعنی ارزان کردن چیزی است ۱۲</p> <p>۶ استقصا یعنی بیرون کشیدن چیزی است و اینجا کنایه از</p> <p>استثنا است ۱۲</p>	

اگر دیده بهم نمی ز اغراض	باری ز حقوق بنده اغراض
بر دعوی من کنی خود اقرار	بی آنکه کنی خیال ارجاض
یک لحظه گرت رسد غم عشق	آگاه شوی ز حال امضاض
در عمر دلت نیامده درد	زان نیستت گهی زار امض
حالت شود ارچوخته حالان	بر عاشق خود سخا هی امراض
باری نکشیده همه عمر	چون بنده نه بیند از توانا

- ۱ اغراض با الکسر سخت گیری نمودن در محال و چشم پوشی ۱۲
- ۲ ارجاض باطل نمودن محبت و مقهور گردانیدن ۱۲
- ۳ امضاض سوزانیدن عشق و اندوه کسیر و سوزانیدن و بدر آویدن در اجابت عضو است
- ۴ ارجاض با کسر سوزانیدن دیگر مظهر و خود را و سوزانیدن اندوه و درد و غضب مردم را
- ۵ امراض بازیر بیمار گردانیدن و باز بر جمع مرض است ۱۲
- ۶ انقاض بازیر اینجا بعضی شکسته ساختن پشت است از گرانباری ۱۲

غافل چو سوز زخیم کاسیت	ایروت مهر شده در قباض ^۱
از حالِ لَم چه دانند قزلف	کش کار نبوده غیر انهاض ^۲
زاشکنه مقید است در تاب	معشوق چه غم خورد از احو ^۳
ترکوبش جامه بوسه سنگ	کاهی تنالم است مرخص ^۴
دل کز غم عشق بار دارا ^۵ ست	چون نگذرش فغان الواض ^۵
در دل غم تو سبزه گشته است	دل گشته ز زور درد ممرض ^۶

دسته ساختن و قیقه نمودن ششیر و اشال آن است ۱۲	اقباض ^۱
برانگیختن و بر خیزانیدن و بریان نمودن است ۱۲	انهاض ^۲
بازیر لاغر و بیمار ساختن عشق عاشق را ۱۲	احواض ^۳
چوبی است که گازران جامه را بدان میگویند ۱۲	مرخص ^۴
با فتح جاییه بیکه بسیار بلند باشند ۱۲	الواض ^۵
بالکسر کیکه بیماریش در پائین سنگینی باشد ۱۲	ممرض ^۶

اگر ناله کند منرد که نالند	آب تنکان بجاه ارکام ^۱
تا خنده کنم بگنج قارون	فارغ گردم ز ذرد انفاض ^۲
علی ز لب ت بیوسه ام بخش	محضاً لله یا با متراض ^۳
علت ز تو انگران گزشت ^۴	فرض است زکوة وقت افزا ^۵
یکبوسه یوام ده که از قرض	بازیر حسنات ست امحاض ^۶
فی الفور نهم دوباره درجاش	هر وقت طلب کنی بی اعراض ^۷

ارکام ^۱	بالکسر بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و دست و پا زدن آن ۱۲
انفاض ^۲	بازیر اینجا بمعنی بی توشه و بی چیز شدن است ۱۲
اقراض ^۳	بازیر بمعنی قرض دادن است ۱۲
افراض ^۴	رسیدن اندازه و شماره خواسته و گله و رمه بجای که زکوة بر آن قرار یابد
امحاض ^۵	بازیر خالص و پاک ساختن است از آئینش ۱۲
اعراض ^۶	بازیر اینجا بمعنی روی برگردانیدن و پیرامین است از چیزی ۱۲

ای زاهد کینه جوی خود بین با تو نشوم لعجب همسره گر از تو گوگر توئی اتا لبق کی بخت ز چون توئی شود خام من خوب شناسمت بهر حال هر چند که پشت چشم بی پیر	حکم من اگر دهی به اعضا من و جسم مرا کنند مقرص هرگز نکندم قبول از تا من چون خام تر می تو خود را من بر سجه چه میکنی ستیفان نازک کنی از ولای انعام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اعضا من اینجا بمعنی زدن است کسیرا با تشبیر ^{۱۲}	۱
عجب ^۲ بایش بمعنی تکبر بجا و خود بینی و خود پسندی است ^{۱۲}	۲
ارتا من ^۳ بازیرستم کشیدن و ریاضت پذیرفتن برای تعلیم و خوش گردانیدن کسیرا ^{۱۳}	۳
انیا من ^۴ تقدیم نون نیم بخت شدن گوشت ^{۱۲}	۴
ستیفان ^۵ مخفی استیفا من که بمعنی شتاب راندن باشد ^{۱۲}	۵
انعام ^۶ بمعنی جنبانیدن سر است ^{۱۲}	۶

از بهر فریب مردمان است من بنده آستخدا می گز او است	تر خوف خدا رسیدن بگشا ده میدید راه ایاض
کامل شودت خون قلای در صحبت جو گیان مرتاض	
در مرثیه پدر گفته شده	
تا ای پدر شد آئینه پیکرت رهنمون مرآة قلب گسب بغر و بنای جان	تا یافت روزگار حیات توانقراض رفتند از بر لپرت سوی انقیاض
<p>اغراض^۱ با الکسر معنی تنگدل ساختن و متالم گردانیدن است^{۱۲}</p> <p>ایاض^۲ بتقدیم یاد خشنیدن آتش و در خشنیدن زمین است از گیاه^{۱۲}</p> <p>مرتاض^۳ بامش مرد در ریاضت کش و از گیتی گزشته را گویند^{۱۲}</p> <p>رضاض^۴ با فتح خرد و مرد و شکسته و ریز ریز شده را گویند^{۱۲}</p> <p>انقراض^۵ بپایان رسیدن پنجم و بریده شدن را گویند</p> <p>مرآة^۶ بازیر معنی آئینه است^{۱۲}</p>	

انقیاض بهی شکره و شکره و شکره و شکره
در جای که معنی تصور است^{۱۲}

درد ام یاس و شیب فنا از فساد هجر	تاپشت مینو اسپرت پاید انقضاض
مرغ امید و اختر نموش و شمع عش	خفتند ای پدر به نهالین انقضاض
دهرای پدر ز کین سپرت را یتیم کرد	گرفت از منت که دلم یابد ارتماض
این ظلم از زمانه بمن بود و بر تو نیز	کز ضرب گرز دهر دو تن بید انقضاض
همسبک ای خنک که تر از وی دهر	تا گیرم از تو اش سجد او ندی اعتیاض

۱ انقضاض بمعنی شکستگی است ۱۲

۲ نهالین بمعنی مناله است که تشنگ و رخت خواب باشد ۱۲

۳ انقضاض فرود آمدن مرغ از پرواز و غروب کردن ستاره و شگفته و تباہ

۴ و ناخیر شدن چیز می و اینجاست معانی مراد است ۱۲

۵ ارتماض سوخته شدن است از درد و اندوه و تباہ شدن دل و جگر

۶ انقضاض جدا شدن و پراکنده گردیدن ۱۲

۷ خنک بمعنی خنک یا باشد چنانکه در تازی (طوبی) میگویند ۱۲

۸ اعتیاض بمعنی عوض گرفتن و بدل ستاندن است ۱۲

تا ای پدر تصور آرم ز قبض روح	بر میخورد و دلم به معانی انقباض ^۱
در دولت حیات تو دیدن ز تو سیم	از دست جو دمن رخ نیکویی انتفاض ^۲
و نیک هم از جدائی روی ای کریم	سبذ دل گشته از رخ و چشم همی نضاض ^۳
دیدار طلعت تو بدی نعمت وسیع	دل تا نهان شدی زوی فدا در نفاض ^۴
مردم به فرقت پدر از رخ اضطراب	آن کو که مضطری بر ماند زار تجاض ^۵
در خنک آن عدو که ز خنک منت بود	کو چرخ و از گون که کوشم بابتیاض ^۶

۱ انقباض تنگ و گرفته شدن دل و طبیعت و مزاج ۱۲

۲ انتفاض خشم و پاشیده شدن ۱۳

۳ نضاض بالفتح جمع لغض که اینجا بمعنی دردم و دینار است ۱۲

۴ نفاض بالفتح قحط سالی و بالضم بی توشگی و تنگدستی ۱۳

۵ ارتحاض اینجا بمعنی اضطراب و بیچارگی و بیقراری است ۱۴

۶ ابتیاض کلاه و خود بر سر نهادن ۱۵

چون است اقتدار به خضم در ازیت	نارم بناگزیبا و ردش انتها ^۱ من
زنهار میبرم که عدو سخت قاهر است	ز می لطف کردگار و زدوش فلک ^۲ منم وفا
خواهم رهبری که رفتی از آن بنیبرم بچان	لیکن ره است دور و رفیقم بود ^۳ نفا من
بنیاد ورشته دل جان مرا مزاج	بودی ولی بعد تو نادیدم انتقا ^۴ من
از خانه زبا و خولیش چه دیدی بدرگنا	کامینان حال او پسندیدی اعتر ^۵ ا
و قتیکه من ستم تواند بد آن زمان	کز خاک خشک ماهی کی راست افضا ^۶ من

انتها ^۱ من	برخاستن و رفتن و بسوئی رونمادن است ۱۲
و قاص ^۲ من	بمعنی ترکشهای چرمین است ۱۲
نفا ^۳ من	بپیش اینجا بمعنی تنگدستی و بی توشگی است ۱۲
انتقا ^۴ من	اینجا بمعنی ویران شدن بنیاد و افتادن رسن است از تاب ۱۲
اعتراف ^۵ من	رو برگردانیدن چیزی یا کسی ۱۲
افضا ^۶ من	رسیدن ماهی است بآب روان ۱۲

بودی و بود بد دل و جان طلعی قرض	رفتی و گشت مرثیه خوانیم اقراض ^۱
هر سوختجوی تو آر دستان کسان	عشت که کرده ام رشنق و غضا ^۲
اندر سراغ تو بره بگیران عشق	یائی ز برق خوانیم اگر بد اقراض ^۳
تا دل کند بغایت و تا تن کشد بجان	چون بدی اید ریغ مرا اگر بدی جهان ^۴
باشد ز مامت بگلویم چو خون ناب	هر چند روزیم شود از دهر امتحان ^۵
با فکر تو و گر بودم خوابگاه حیر	چون چرم خار پشت نماید راستقان ^۶

- ^۱ اقراض فرض و واجب شدن چیزی بر کسی ۱۲
- ^۲ غضا بالفتح پره بینی و آن عضویت که گاه و شتر احوال میکنند ۱۲
- ^۳ اقراض وام ستاندن و قرض گرفتن است ۱۲
- ^۴ جان باز بر توانائی کوشش و طاقت تحمل ریغ و مشقت ۱۲
- ^۵ امتحان خوردن شیر خالصی که با آب و غیره آمیخته نشده باشد ۱۲
- ^۶ استقان درشتی و زبری و خشنوت است ۱۲

از لطف قهرسان پدر تابر و کار	فرزند پانصد و سی و کوی ارتیا ص ^۱
امید ناچیز و حق از ونب کتاب گر دگشاده نیک بفرمانی اعتماد ^۲	
این هفته روزگار خراط ^۳ این مردکش این عجوزه ^۴ این خیر و کیش عادت طبع	این مدم بی شمار فسطا ^۵ کز وی تفرق انداز حاط ^۶ چون آب سپید در و صفا ^۷
ارتیا ص ^۱ سخی کیدن و رام شدن از رگیز تعسیم ^{۱۲}	
اعتماد ^۲ چشم پوشیدن از عنوان چیزی ^{۱۲}	
مدم ^۳ بایش معنی دیران کننده و تباه سازند است ^{۱۲}	شهر
فسطا ^۴ بایش معنی شهرستان و خیمه و خرگاه و سرپرده بسیار بزرگ و جماعت انبوی ^{۱۲}	از و
ارحاط ^۵ با فتح جحفی رط است که معنی گرو و آبرو ^{۱۲}	
صقراط ^۶ محبوب جغزات است که دست ^{۱۲}	

از عادتِ ناخوشش گلِ سرخ	پیوسته بپایه کین در اخلاط ^۱
استادِ مهنز در گره بند	در عقده دل بغیر انشا ^۲
مشاطه دایکانِ عفریت	وز بدر و نهالِ انجم اشاط ^۳
خونِ غرغره های آمال ^۴	وسعت خورِ عشیهای فروشا ^۵
قلبِ جگر خراشِ اخیار	جَلابِ جدانمایِ اخلاط ^۶
نوششِ براقِ عاقلانِ سر	شده ش بدمانِ عشقانِ ا ^۷

بار کین^۱ یعنی منجلاب است و آن جا میست گوید که آبهای چرک خیزهای پدید در آن می آیند
 اخلاط^۲ بازی مخلوط کردن و آمیختن چیزی بچیزی^{۱۲}
 انشا^۳ نشاء کردن و سر در آوردن در گره کشائی کردن و اینجا معنی سوم مراد است^{۱۳}
 اشاط^۴ بازی بر جمع مشط است که معنی شانه است^{۱۲}
 آمال^۵ جمع امل است که معنی آرزو است^{۱۲}
 فروشا^۶ بازی بر معنی وسیع و فراخ است^{۱۲}
 اخلاط^۷ بازی بر جمع خلط است که نتایج ترکیبِ عفریه و عیار^{۱۲}

گزیده شده از کتب معتبره
 زبان از زبان سیرت شود^{۱۳}

<p>تبعش بجا که عارفان تیز با بخت هوس همیشه و خجک بر ملک جان نام درخت پایش بر مجاهدان باز شش بشکستگان سنگ بارش به تن ضعیف نگین</p>	<p>باشش خبر و طایبان طاط بایار موات قرین اسنخا^۴ بر کوته انقلاب قرطاط^۶ دستش بدل خراب شرط^۷ طلش بجان تیرین اشط^۸ چاقی بر دزد یاد شباط^۹</p>
<p>باس^{۱۰} مہنگ اس بمعنی زور و قوت و قدرت و طاقت و دلیری و سختی جنگ باک است^{۱۱} طاط^{۱۲} شتر زبیت که برای شتی ست شده باشد و مرد و بندگان است که در محضت مقام نماید سوا^{۱۳} اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است^{۱۴} اسنخا^{۱۵} باز بر جمع سخط است که بمعنی خشم و ناخوشنودی است^{۱۶} کویم^{۱۷} اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است^{۱۸} قرطاط^{۱۹} بایش هر جل و ندر می را گویند که زیر زین و پلان نهاده شود^{۲۰} شرطا^{۲۱} با کسر دراز و طویل^{۲۲} اشط^{۲۳} باز بمعنی از حد در گذشتن و ستم کردن است^{۲۴}</p>	<p>شتر زبیت که برای شتی ست شده باشد و مرد و بندگان است که در محضت مقام نماید اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است^{۱۴} اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است^{۱۸} باز بمعنی از حد در گذشتن و ستم کردن است^{۲۴}</p>

<p>ربخش بر و ان بیدلان سخت بر پیکر جان رشت سوهان ویران کن خاندان جاد میلش سحران و فاب قفراط و گفته قدر و قیمت از عدد با کس نمود دشمنم حفت</p>	<p>در دوش همه خیره ساز اقواط برگزیده دل ستر اسواط بر باد و بنای اسباط رشتش کمان جفا به اقواط نگرفت مرا به نیم قیراط خلقند ز جورش از چو ناط</p>
<p>۱۱ خروده بمعنی خبر غاله است و آن باز مانده چربی است که پس از گداخته شدن ته دیک ۱۲ اقواط باز بر جمع قوط است که بمعنی تکه گوشت است و بمعنی دنبه گوشت نیز گفته شده است ۱۳ کرده بایش اینجا کنایه از پشت است چنانکه در محاوره نیز گفته میشود ۱۴ اسواط باز بر جمع سوط و آن بمعنی تازیانه است ۱۵ اسباط جمع سبط است که عموم بمعنی فرزند و فرزند زاده و خصوصاً دختر زاده را گویند ۱۶ خان با فتح جمع خاست که کنایه از ناکس و مرد فرومایه باشد ۱۷ قیراط سنگی است که برابرش نخود و ربع نخود باشد انطاط با فتح اینجا بمعنی گریه جماعت است</p>	<p>۱۸ کیم در این کلام</p>

گویند که چه کن ار کن کار

پایم بر و طلب بند تنگ

هرگز لب تشنه افم ندیده است

انصاف طلب کنم هم از دهر

غافل نشو و شبان که درند

این دهر گزین رسته شبان است

آخر برسد زمان انبساط

صد پوست افکنده ام چو فخر^۲

آبی که عطش نماید اسقاط^۳

باشد اگرش سری بر اقساط^۴

اگر گمان رهم را بوقت اشطاط^۵

اگر گویست که دیده روی قمی^۶

^۱ انبساط بازیر و مقیدیم نون باب رسید چاه کن و متقی است ۱۱

^۲ فخر اط بازیر ماریر گویند که پوست افکنده باشد ۱۲

^۳ اسقاط با کسر بار انداختن و بار بردن ازین آبتن بچ خود را ۱۳

^۴ اقساط با کسر عدل و انصاف و دادگری نمودن ۱۴

^۵ اشطاط با کسر اینجا بمعنی دور رفتن ستور است برای چریدن ۱۵

^۶ اقشاط بازیر در قحطی و تنگی افتادن است ۱۶

<p>باطبع کج گر سنده گر گمان کارش رنده راز ز روه عمر در گریه برای شیون خلوق خنکش چو شود غبار انگیز آهنگس که نظر کند به نگاش درک درکات را علی الفور</p>	<p>حفظ نگه گمان که داده ارم زی شیبِ هلاکت است ایمن دلها می کباب کرده الفاظ استلزم تیرگیست اغما یابر اثرش بجوید ایضا باید که نموده باشد اثر ا</p>	<p>۱۱ اشراط باطله ایضا نموده نمودن خوش است بر کار می</p>
<p>۱۱ ارباط باز بر جمع ربط است و آن بمعنی بستن و پیوند دادن چیزی است پیچری ۱۲ ذروه بالکسر یعنی کومه و قلعه میباشد و آن بلندترین جای سرخس شسته مانند است ۱۳ شیب مخفف شیب است که جای سر پائین و سر ازیر باشد ۱۴ اسباط بازیر فرو آوردن و فرو فرستادن ۱۵ الفاظ بازیر اینجا بمعنی جلوه و پز کردن آهن افروخته است از فرو بردن ۱۶ اغما بازیر پیشه و پی در پی و متواتر بودن است ای آنکه فاصله دست دهد ۱۷ نگبا بازیر بمعنی باد مخالف و گرد باد را نیز گفته اند</p>	<p>۱۲ ن در کباب ۱۳ ایضا در بنا اگر در کسر گرفتن و رفتن</p>	<p>۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷</p>

توشت بجز قبل توشت
توشت یعنی در خط و نشان کردن است بر کتب و بی بی عنوان

داروی اجل زینجه مرگ
ماشوره تن چو پریما چنان
یارب بدرت ز آفت دهر
از ازیوست که خبر تو هر چه
زین پرده رنگ رنگ الوان

این منشی روزگار خطا
چون منشی دماغ شد با خطا
گرما کند ز موش اسماط
رو کردم اگر بجای اخباط
داند دل من بدون غلاط
این نقش که میشود استنباط

فغان منشی بی آگاه است

خطا با فتح خا و طای شد خوش نویسی بسیار نویسی موی دماغ شدن شغل نشدن کسی است کسی

اسماط بازیر اینجا بمعنی الفیه یاد آرد و دیگر انداختن است در بینی کسی

ماشوره نئی است میان تپی و کوچیک با فندگان ریمان دو آرن پیچ و بکار خود میا درند

اسماط بازیر خیر مای و یک می گویند ۱۲ اخباط بازیر اینجا بمعنی پیوسته فتن است بر کسی با احسان

اعلاط با فتح بمعنی غلط است یعنی بی هیچگونه غلط ۱۳

استنباط مخفف استنباط است و آن بمعنی بیرون آوردن است و در محاوره

معنی درک کردن مطلبی از قراین استعمال میشود ۱۴

<p>آنهم مضانه های گردون خواهم که کنم حدیث کوتاه زین شعبده خانه موالید^۲ خود خواسته که شقه حبسید نام خودشان نهند خنشور^۳ یک خاک مدینه را کند پاک</p>	<p>کک قدر از تو یافت اطاط^۱ ترسم بشود منانه نطناط^۲ کش ناکه غمین شود از اطاط^۳ ای قدرت اوستا و حراط^۴ کوشند ز عدل تو با قساط^۵ یک جلوه کند قرون به سنباط^۶</p>
<p>۱ اطاط با الکسر کک دادن و یاری نمودن ۱۲ ۲ نطناط با الفتح دراز و طویل ۱۲ ۳ موالید جمع مولود او اینجام را از موالید^۱ که جادو نیات و حیوان باشد ۱۲ ۴ اطاط با الکسر یا معنی بار فتن شتر است^۲ یعنی سحرآمیز و پیران آورده ۱۲ ۵ خنشور معنی ولی و نبی است ۱۲ ۶ اقاط با الکسر معنی عدل و انصاف و دادگریست ۱۲ سنباط با الفتح نام دهمی بوده در مصر از بنی اسرائیل ۱۲</p>	

<p>باز نیست که گشته صید و طوطا بچین پس از هزار اشواط^۳ وز عر حنسان بگاه اضراط^۷ هر دل که بود بدست سخا^۴ دامن نکشم لبان ملطاط^۸</p>	<p>وین حقه خرد حقه کز ضعف گرد و بطاف آستان محو^۳ دل بخیرم ز بانگ سعاد^۵ کی جز لبم خود است نالان^۶ زین غم نتوانم انیکه از ا^۷</p>
<p>جبهه^۱ بایش و تشدید تاهی شلته یعنی تن و قوش است ۱۲ و طوطا^۲ نام مرغی است که آنرا پرستو میگویند ۱۲ سطاف^۳ جایی است که گرد آن بگردند و طواف کنند ۱۲ اشواط^۴ باز بر جمع شوط است و آن اینجا بمعنی یک دور گردش کردن یا یک بار طواف^۵ سعاد^۵ باز بمعنی غول بیابان است ۱۲ اضراط^۶ با الکسر باد در کردن ۱۲ سخا^۷ بالفتح و التشدید که از زور اندوه نالان بود ۱۲ ملطاط^۸ اینجا بمعنی کثرت دریا و لب رود خانه است ۱۲</p>	

رضی بر ورائیان چست

کز قامت دارد دوخت خیاط

۱ بنسادر وی قیمت عنبر با خطا

چینی که داشت طره اش انداخت برین

غیر از اشاره بدل ابروی او کرد

چون آنکه سویی پیر وصلش شود سیاه

وقتی نکرده ام زد و ابروی او خیا

۲ کان شک تو هنوز همی غرض امتضا

یارب چه شد بیا برین سباب استخاط

۳ بیچاره دل بدید ز هر دهن سباب استخاط

موی جوان رود ز فراقش به رقطا

۴ کاول بروی خود ز سپیدیدیم غمرا

۱ استخاط با الکسرا قادن و فرو آمدن مرغ خیزی ۱۲

۲ امتضا شانه کردن موی سر و خزان ۱۲

۳ استخاط خشکین ساختن و خشکم در آوردن ۱۳

۴ استخاط بمعنی شمشیر از نیام بر کشیدن است ۱۳

۵ ارقطاط سیاه و سفید شدن ۱۲

۶ اختراط بمعنی تیغ از علف بیرون کشیدن است ۱۲

با اینکه دیده روز و شب بخورند این است	چون مرد یک بختن خور و ایم الغطاط
در دور دیده اش که شد آفت سزاوار	جانهای خنق را به دست چه ارتبا ^۲
مان گر بود کسی که تواند بر وزگار	از زور در مقابل دهنه اشخراط ^۳
شاید که عهد عمر در ابر نهانند	چندی و غایبانه موضوع اشتر ^۴
ورنه و لابر و بعسم عاجزی میسر	سیرین کی فتاده بسیر پنجه غطاط ^۵

اشخراط ^۱	فرو رفتن در آب ۱۲
ارتباط ^۲	بعضی بستگی و پیوستگی و علاقه داشتن است ۱۲
اشخراط ^۳	بعضی کشتی و تیره نمودن و با تندی و تهر بر کسی آمدن است ۱۲
اشتر ^۴	بعضی شرط و پیمان کردن است و از موضوع اشتر ^۴ مراد ماهی است که
سیرین ^۵	مواد عهد نامه باشد ۱۲
غطاط ^۶	تشبیه نمر است که بعضی کرکس و نیز نام ستاره ثابت است که بکرکس مانده
	یافته این نام بران نهاده اند و یکی را سیر طایر و دیگری را سیر واقع میخوانند ۱۲
	نام مرغیست که بیشتر سنگین و میخورد ۱۲

مومین زندگانه کند ترش ابروان	حیران دلم که از چه سلیح مایه الغطاء
بر تن فشار گور خرد یا شکنج فیت	از سر گذار تیغ دهد یا بخلق ذالط
چشم سبیل باری دل دفغان رنج	چون ابرو تشنه زند کند شانه چون قطاط
در غمره سبگر دچو بیداد او بر گ	همکن کجاست تا نپذیرد دل التیاط
من گاه آن شده است کزین بخشه	ما گاه در دمی گسلد از دلم نیاط
نزدیک آن شده است حقیقت و حجاب	اندز معاشرت نهم از دست احتیاط
یعنی بخاطر دل شوریده با حسون	بگرنیم از پی سیر سودا کی اختلاط

۱۱ انطاط بمعنی شکافه شدن است ۱۲

۱۲ ذالط سخت فشردن گلو است با دالی مملکه نیز آورده اند ۱۲

۱۳ تندر بمعنی آسمان گرنش است ۱۲

۱۴ قطاط بمعنی مویک پیچیده مجعد است ۱۲

۱۵ التیاط بمعنی چسپیدن و پیوستن است بگیزی ۱۲

۱۶ نیاط بالکسر اینجا بمعنی رگ دل است ۱۲

نمزل کنم به بیشه شیران گاو و خوار	قانع شوم ز اغذیه با حمله بر حیات ^۱
دریم نهم بدوش نهنگان ز خویش	در کوه بر سرین بلبلان نهم خباط ^۲
ور دیو گیر دم سر را بهی کنم لغور	عشرت را عقیقم ز زائیدن قلاط ^۳
چون یک نفس اسید توقف نداده اند	در غره های منهدم این کهن رباط ^۴
زنهار تا درین ده دور ایستادن	سکن برای تن نگزینید از فضا ^۵

حیات ^۱	با فتح اینجا یعنی گیاه خشک و استخیر کو هیت ^{۱۲}
خباط ^۲	داغی که بر سرین ستوران نهند ^{۱۲}
عقیقم ^۳	زنی که ترا باشد یا نشود ^{۱۲}
قلاط ^۴	بالصقم اولاد واجبه و شیاطین است ^{۱۲}
رباط ^۵	بایش کار و انسراد هر سرائی که بر سر راه برای توقف گزیند ^ن
	بنیاد نهند کهن رباط کنایه از دنیا ^{۱۲}
فضا ^۶	خانه بزرگ و سر پرده و شهر با زیر پیش هر دو آمده ^{۱۲}

شهرت پای تابیر آباد از اتفاق
 اهلش ز ناکسی همه اندر شکست خویش
 روی نفوس انبیش عیان غبار
 بادش چو مرگ ناخوش و آتش چو زهر تلخ
 آن کمیت کاندرا چو بصد آرزو نکند
 بر فور دست سرکش بر زور روزگار

آراسته ز کعبه و معمور از شتر^۱ ط
 خلقش بیکدیگر همه در فکر اغتباط^۲
 چشم امید را بهوایش قرین سیاط^۳
 آتش ز سین نتوان کس بی انگش^۴ ط
 به نقش دل ناکام خود با^۵ ط
 نخواست و بچه سوسى باطش^۶ به اتفاق

شتر^۱ ط با انضم اینجا معنی نشانهای بر مال که بر زبونی آن دلالت کند ۱۲
 اغتباط^۲ ط دروغ بستن است بر کسی بی سبب معلومی ۱۲
 سیاط^۳ ط بالکسر اینجا معنی دور کردن و بلند شدن و دود است ۱۲
 انگش^۴ ط اینجا معنی پریم و ترسناک شدن است ۱۲
 با^۵ ط هر چه کمتر نزد و بر بالایش چیر یا بچینند چه از بازیچه و چه جز آن ۱۲
 اتفاق^۶ ط بر چیدن و ناگاه بر سر چیزی رسیدن ۱۲

از چنگ مرگ در تخوان نشسته است	جسم سطحی و سرخه عطا
گیتی کی عجز زه فروت بش نیست	کر خدعه بر سرش نگری نگیون ریاط
ذکرش همه کون گشودن ره فاد	فکرش همه شعر غم خلق را خطا
اندر بیان خیرسان اوست در سکو	وربوی شکر شد کنند دیره بر فراط
از ضدست قلاده گردون پر فریب	دیدم مگردن دل روین تنان عطا

عطا	۱	بالفتح مرد قوی و جسم شیر درنده ۱۲
خدعه	۲	بایش معنی مکر و فریب است ۱۲
ریاط	۳	بالفتح چادرهای کیتا و یک لاکه زنان بر سر افکنند ۱۲
کون	۴	همنگ لون بودن و پیداشدن هستی پذیرفتن ۱۲
شعر	۵	بالکسر حیثی است که آتش را بدان هم میریزند تا برافروخته
خطا	۶	بالفتح بمعنی پوست کنند و بریان کردن است ۱۲
فراط	۷	بالکسر سبابت و پیشدستی کردن بپیره دشمن گفتن ۱۲
قلاده	۸	بالفتح طوق و گردن بند و اشغال اینها عطا بالکسر داغ و نشانی که بر گردن

من کوزمانه بیچ ندیدم زین سلام	باری گوی بر بخوری کز تو بر نشا ^ط
یار پفرط لطف تو باشم امیدوار	کماندم که پاره میشود از پامی ^ط لقا
سازی ز خاکم از کجی کوزه شراب	بهر بنای مسکیده یا خشت یا ط ^ط
وانکه که دست ماتی بزم است خراب	بندم را کف که شوم بدرک لیا ^ط
دانم چه طفل موی تو آید به بیچ و تاب	از ممد دل گسته شود بی گمان مق ^ط
بر سر زخم به کی کلهی تاج افتخار	کاین چند دم بسر بزم رنج افتقا ^ط
خط نشا ^ط می کشیدم بد و در چرخ	از محو رمل کفم بودی از خطا ^ط

ق^ط با الکسر اینجا معنی رستی است که دست و پایی سیرا گویند را بدان می بند^{ند}

ط^ط با الکسر کلی است که برای کار عمارت از آب و خاک تنهایی سازند^{۱۲}

لیا^ط با الکسر اینجا معنی چسبیدگی است و چسبیده شدن چیزی بخیزی^{۱۲}

مقا^ط با الفتح بنده گمواره است^{۱۲}

افتقا^ط عمامه بر سر پیچیدن است^{۱۲}

مخا^ط با الکسر معنی چوبی است که بدان خط میکشند^{۱۲}

گستاخ است در بیداری ز شکست خود در روز و شوز حوادث به محبت	گمشی لب در تبنا ی انسب ^۱ بزان پیشتر که حادثه جرسیندت لباط
<p>بزرگ زاری های عاشقی و یخودی محوس</p> <p>از نامه ضنا که بوند انمخش لقاط</p>	
<p>بجز دل هر چه شد برش لقاط^۲</p> <p>بسکون میفرزاداشت کبر</p> <p>هر چه دل کرد و بر روی نشان</p>	<p>شد به پیش مایه اخفاط^۳</p> <p>که بر بسیند زاری لقاط^۴</p> <p>او بیغیر و در بدلم به عفاط^۵</p>
<p>انساب^۱ یعنی گستاخی کردن و گستاخ و گسترده و گردیدن است^{۱۲}</p> <p>سخت^۲ بالفتح معنی صرف و نایب و خالص خالی از هر گونه آمیزش است^{۱۳}</p> <p>لقاط^۳ بالکسر معنی مداومت و استمرار و مبالغه کردن است در کاری^{۱۴}</p> <p>اخفاط^۴ مخفی نمودن و پنهان کردن^{۱۵}</p> <p>لقاط^۵ بالفتح و لغت شدید بسیار الحاح کننده را گویند^{۱۶}</p> <p>عفاط^۶ کبر معنی غلبه معنی دشنامهای سخت دادن و خنکوبی یا نه سخن گفتن است^{۱۷}</p>	

گفتم ای ترک چسبیت آئین	که پسندی بدوستان ^۱ خلفا
بنامی اینکه رسم مذکبت	ماز کبر بخدا ^۲ ان اعلیٰ
میش ازین نیست ما سیر توایم	هم بود رسم سیر را ^۳ احفا
اینقدر بس مرا جفا ^۴ قرب	که چو او نافریده حق ^۵ کظا
بنده را چون نمکنی آزاد	بست سخت ^۶ از برای شفا
بجای از درت تا بزم روی	چه نگاری موی ^۷ کلم به جفا

^۱ اخلاط	بالکسر درشت گفتن و درشتی کردن است ۱۲
^۲ اخلاط	باخسرت و درشتی و سختی پیش آمدن با کسی ۱۲
^۳ احفاط	بازی و معنی نگهبانی و حراست نمودن است ۱۲
^۴ کظا	مرد کج خلقی درشت خوی را گویند ۱۲
^۵ شفاط	بالکسر نام درد مشهوری است و اینجا مراد از درد مطلق است ۱۲
^۶ حفاط	بالکسر اینجا بمعنی نگاهبانی کردن است ۱۲

۱ و آنکه این بنده کز تسلطِ ضعف	۱ نیست در پاش قوتِ اَشْطَاظ
۲ با چنین جانِ ار و جسمِ ضعیف	۲ بنده را از برای استخفاظ
۳ بیچ لازم نکرده است قیاب	۳ آننگی اینچنین شداد و غلاظ
۴ بعد از اینها همه نمی فرمود	۴ وز دهن سخت شهید جلاظ
۵ که چشمِ کس می شور اسید	۵ دل خود را کرد روبه لغاظ
۶ بیش ازین خجک و خشم باید	۶ تو کجا دیده هنوز عطاظ

۱ اَشْطَاظ	۱ معنی بیا بر خاستن و بر خیزانیدن است ۱۲
۲ قیاب	۲ معنی نگاه بمان و پاسبان است ۱۲
۳ شداد	۳ معنی شدیدا است که سخت و تند و دلیر باشد ۱۲
۴ غلاظ	۴ معنی زحمت و سخت و دستبر است ۱۲
۵ لغاظ	۵ بایش چیزهایی است که از دمان برون آورده یا انداخته میشود و آن جمع لغاظ است ۱۲
۶ لغاظ	۶ معنی داد و فریاد و غوغا نمودن است و بمعنی با طایفه آمده است ۱۲
۷ عطاظ	۷ با اکثر اینها بمعنی رنج کشیدن و مشقت بردن و محنت آزمودن است ۱۲

کی برستی توان رهید آسان	که فکندی دو پده ام به لحاظ
آنچه بچشیدی از پیا له شوق	قطره بود از برای لب
باز خفانه های پند تراست	که چو خوشنید یکسند شوا ^۳
ز می چشم ما چو کس شدت	بایزش جاو دان بگر حفظ ^۵
بر ماست چشم ما گستاخ	بیگانه است باعث حفظ ^۶
سایه پرورده را اگر چه بخت	تشنگی نلکم شد گه اقیان ^۷

لحاظ^۱ بالکسر یعنی نگرسیستن است بجزیری نگوشت چشم و با قع و بنا به چشم است^{۱۲}

لما^۲ بالفتح چشمین چیزی است باز بان برای استیاز آن^{۱۳}

شوا^۳ بالضم التهاب و زبانه آتشی که بی دو و باشد^{۱۴}

سکر^۴ بایش یعنی مستی است^{۱۵}

حفا^۵ بالکسر چشم داشتن و چشم دوختن بجزیری و در دست آوردن کار است^{۱۶}

احفا^۶ اینجا بمعنی غضب ناک و متغیر فتن است کسیر^{۱۷}

اقیا^۷ به کمال رسیدن تابش و گرمی روز^{۱۸}

<p>خوی دلبر عاشق است ^۱مظ</p> <p>کنند بله خیال استیفا ^۳ظ</p>	<p>خود تو در عاشقی ز رخسار</p> <p>عشق چون بر سر ^۲لالائی است</p>
	<p>بجواب جواب باز دوست</p> <p>چون فدائی مدد کند ^۴ظ</p>
<p>بر دیده گان گرفت حواله ^۴بابت ^۴ظ</p> <p>بخریدیم از زبان ^۵که و مبه ^۵ظ</p>	<p>این آتش از کجاست که از دل ^۴میگ</p> <p>با این همه که طالب ^۴دانش شد ^۴م ^۴بجان</p>
<p>مظ ^۱ بکسر دشمنی و بدی که دن در بنجاندن است ^{۱۲}</p> <p>لالائی ^۲ آواز است که مادران و دایه گان بر سر گواره کو و کان برای</p> <p>خواهانیدن ایشان میخوانند ^{۱۲}</p> <p>استیقا ^۳ خواهش و طلب بیداری است ^{۱۲}</p> <p>الفاظ ^۴ جمع لفظ است که اینجا بمعنی سخن است ^{۱۲}</p> <p>شوا ^۵ بمعنی شعله و زبانه آتش بید و است ^{۱۲}</p> <p>ابتظا ^۶ بمعنی پر شدن وادی است از سیل ^{۱۲}</p>	

عظا ^۷ بالکسر معنی بزرگ و دشمنی است ^{۱۲}

<p> ^۱ یک نکته دل نیافت منرا و ارا حفاظ ^۲ ترسم زیادوی بردم از پس فواظ ^۳ ناکه روز دست پس اینهمه حفاظ ^۴ غارت شود ز رهنرانی گیتی شفاظ ^۵ کز بهر بودین نبود چاره زابست فواظ ^۶ کانه چلانده خون روشنیش اعتناظ </p>	<p> ^۱ جز نام دوست کز دل یادم بدرمباد ^۲ غنی که دل خور بود آن که روزگار ^۳ دین گنج گر خواهر مهرش شده است ^۴ دین مایه که کرده ام از عمر رفته جمع ^۵ گفتم بدل چو این غمش انداخت از ^۶ پندم شنید و دست شدش بر جگر </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ اعتناظ حفظ نمودن و از بر کردن و در یاد گذاشتن است ۱۲

^۲ فواظ یا پیش معنی مردن و جدا شدن روان است از تن ۱۲

^۳ شفاظ اینجا معنی دزد است ۱۲

^۴ استفاظ چیزی خوردن که بدل یا متعلق باشد ۱۲

^۵ چلانده از چلانیدن است که اینجا معنی فشردن میباشد ۱۲

^۶ اعتناظ معنی فشردن چیزی است برای خوردن آب آن ۱۲

<p> ^۱ و از آنجا که سخت با کیست ^{نظا} ^۲ واجب بود بجا فیت خوشتن ^{نظا} ^۳ نزدیک شده تا بقی دست ^{نظا} ^۴ که بهیشتی بضعف نفرمودیش ^{نظا} ^۵ جز آب حسرت نبود بعد از آن ^{نظا} ^۶ چون چشم شد فزار چه ظلم ^{نظا} ^۷ فرصت دید بخون جگر خوردنت ^{نظا} </p>	<p> ^۱ آنگاه دید کاسه خود زیر آن گرفت ^۲ دشمن کدام دوست دلا با خود ^۳ بهر چه سعی میکنی انیسان بخون خویش ^۴ واقف نه ز دایقه شربت ملاک ^۵ چون ساغر اجل ز دلت بوسه دیا ^۶ زوقی دلا دگر نهند بهر تو سجا ^۷ گرنیک تر بدانی از انجام کار چون </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ ^{نظا} خصومت و دشمنی ۱۲

^۲ ^{نظا} مرده شدن و بر آما سیده شدن مردار ۱۳

^۳ ^{نظا} بالقیح گزاشتن چیزی بر زبان برای چشیدن و دانستن ^{نظا} ۱۴

^۴ ^{نظا} با پیش هر چه از زبان بیرون انداخته شود ۱۵

^۵ ^{نظا} بکسر اینجا بمعنی نگریستن است چیزی را برای نگهبانی ۱۶

^۶ ^{نظا} بکسر غوغا کردن و فریاد بر آوردن ۱۷

این چند دم که دم رسد مقتضای ^۱	بگذار آرزوی بلا غایت عنای ^۲
چند آنکه خرن دیده ام این بهر دل ^۳	پایین نشد شرار دل از بام اعتی ^۴
خون جگر بخورد و ترا وید از دهمان	شوریده را نبوده بی گوش اتعاط ^۵

آن دل کند ز گفت فدائی بدم خط

کز هر چه در جهان نکند در ک احتیاط

دیشب کزین سراج غنا گون سطا ^۶	اشکین بدیدی می افق دیده رتا ^۷
-----------------------------------------	------------------------------------------

غلاط^۱ بمعنی سفت و سخت و ستر است ۱۲

اعتیاط^۲ در غضب آمدن و خشم گرفتن ۱۲

اتعاط^۳ بمعنی نصیحت گرفتن و پند نپوشیدن و اندرز پذیرفتن است ۱۲

احتیاط^۴ خط کردن لذت برداشتن و شاد و خوش گردیدن است ۱۲

غنا گون^۵ کنایه از آسمان پراختر است ۱۲

سطاع^۶ بالکسر تنوی که سقف خانه بدان پایدار و داغ دراز کمی از سوختگی بجا ماند ۱۲

رتاع^۷ بالکسر جمع رائق و آن بمعنی چریده است ۱۲

<p> ^۱ شاه فضا به آنجی بخشیده بود مبع ^۲ روی زمین بعبادت هر شب بسوز ^۳ بر تنحه زمانه چو رمال روزگار ^۴ بنشست متغیر خدای تقسیم زوج ^۵ کردید کبکشان یله در بحر ننگیون </p>	<p> ^۱ بی آنکه شب سیاه شود کردار تجا ^۲ از آه من کشید بستر بلی التماس ^۳ انگشت سترعه های کواکب بر اصطلاح ^۴ در خانه دو چشم خلایق با قتراع ^۵ چون از شکسته کشتی طوفان ده شر </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> ^۱ ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن پس گرفت بخشیده است ۱۲ ^۲ ارتفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای همه پوشند یا باک خیزی کشند و غیره ^۳ اصطلاح آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۳ ^۴ صفر یازیر نشانه است که در بیابان اعداد را بخانه ها می شود که در اینجا عدد و بیابان اگر در بیابان ^۵ اعداد را بی نقطه است (ن) و اگر در خانه باشد (م) می نویسند یعنی بیج یا صفر ^۶ زوج و فرد بمعنی جفت و تاست و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است هر را مال و جفاران را ^۷ اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۴ ^۸ هموزن کلمه بمعنی کج و متمایل است ۱۵ ^۹ شرع بالکسر بمعنی بادبان کشتی است ۱۶ </p>	<p> ^۱ ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن پس گرفت بخشیده است ۱۲ ^۲ ارتفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای همه پوشند یا باک خیزی کشند و غیره ^۳ اصطلاح آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۳ ^۴ صفر یازیر نشانه است که در بیابان اعداد را بخانه ها می شود که در اینجا عدد و بیابان اگر در بیابان ^۵ اعداد را بی نقطه است (ن) و اگر در خانه باشد (م) می نویسند یعنی بیج یا صفر ^۶ زوج و فرد بمعنی جفت و تاست و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است هر را مال و جفاران را ^۷ اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۴ ^۸ هموزن کلمه بمعنی کج و متمایل است ۱۵ ^۹ شرع بالکسر بمعنی بادبان کشتی است ۱۶ </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ز آسِ قلبِ از قفِ دل در داند لایع^۱ کاسِ بنجاسر بود که بود جای انتحاع^۲ کز ره چشم آید چون مردمان لایع^۳ تا مسکیم کنند همی راه اختراع^۴ ظاهر برق و باطن سیر از استباع^۵ لابد شد از ره افسون نفیست^۶</p>	<p>بگرفته در دل شب تاریک دل فقیر^۱ گفتم روم دمی بخرافات می کشان^۲ کاهمی ز دم سپهر چار با هستی براه^۳ از هر طرف غواصیت غولان ہی نمود^۴ گوشم پراز فانه و دل غالی از قریب^۵ دیدند چون که حس زد ولم اسم اعظم است^۶</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فقیر مراد از خود گوینده است^{۱۲}

اندلاع^۲ بیرون آمدن زبان و پیش آمدن شکم است^{۱۲}

انتحاع^۳ جستن آب و گیاه و نزد کسی رفتن برای حصول نیکی می^{۱۲}

لایع^۴ مرد بد دل و ترسو و تنوهم و تنوحش^{۱۲}

غواصیت^۵ فریبندگی و چرب زبانی در گفتن سخنان بی فروغ^{۱۲}

اختراع^۶ اینجا بمعنی گول خوردن و فریفته شدن است^{۱۲}

استباع^۷ پیروی نمودن و خواستگار متابعت شدن^{۱۲}

باز این تبار است^{۱۲}

انتحاع^{۱۰}

از سَلَم حایتِ نیرد آن بپی عروج	کردم چنان که داد و دم حکم استماع
بی آنکه از غبارِ بره دیوتسِ دخی	بنید طرازِ دامنِ پاکِ ل ارتداع
اندیشم سبانه سرکارِ میفروش	دیدم که میکنند خرابتیاں سماع
تا دیده ام بر رویِ شِ ساقی اوفتاد	شد وید خیره چهره پذیرفت التماع
بزمی شمرش از غیبِ باغِ آفتاب	ساقی میانِ مجلسِ شغلش اصطناع
یک گوشه اوفتاده خرابی ز مهرست	بر نخلِ هوشش اود شده می باد اقتلاع

۱ سَلَم یا پیش و لایم شد و بمعنی نیرد بان است ۱۲

۲ استماع بمعنی دور شدن از زمین است ۱۲

۳ ارتداع آلوده شدن و اثر گرفتن است از رنگ و بوی چیزی ۱۲

۴ سماع اینجا بمعنی رقص و سرود است ۱۲

۵ التماع اینجا بمعنی سرخ شدن یا باخته شدن رنگِ خسارت ۱۲

۶ اصطناع بمعنی برگزیدن و نیکوئی کردن است ۱۲

۷ اقتلاع بر کندن چیزی از ریشه ۱۲

<p> ^۱ یک گوشه نگون شدهستی زمی خرب ^۲ خود را چو خواستم که باقی دهم نشان ^۳ تا دید بنده را بفیاد هم برش بجا ^۴ با جام باده دست بسویم دراز کرد ^۵ جامش گرفتیم از کف و بوسیدیم دست ^۶ سیلاب باده خانه عظم را چو کند </p>	<p> ^۱ خون دلش بیرون چو دل غیر انسیاع ^۲ جسم فدا از پیش دل به استراع ^۳ تا چند ساعتش بقبر و دم با خستاع ^۴ چون در حرم شاه فرمود انتفاع ^۵ جام لب اغرش ز فرح یافت انتفاع ^۶ میلم کشید از سرستی با ضطیاع </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ انسیاع بمعنی روان شدن و گداخته شدن است ۱۲

^۲ استراع لرزیدن و مبرزه در آمدن ۱۲

^۳ خستاع بمعنی کوچکی و فروتنی نمودن است ۱۲

^۴ انتفاع بمعنی پریدن رنگ چهره است از بیم یا لذت ۱۲

^۵ انتفاع فایده گرفتن و سود برداشتن است ۱۲

^۶ اضطیاع یک پهل خفتن یا دراز کشیدن است ۱۲

اندر نوای جنگ بگو ششم با سماع	رفتم که گوشت بخورم تا چو رفت هوش
دیدم بیادنت زانجمن خلق انقاع ^۱	دیدم همان برهنه دیوانه کش بروز
بخردید و بود پای و سرش بر یک انگار ^۲	با آنکه از فشاندن خارش بر آه و سنگ
همراهی خیال مرا بسته اصطباع ^۳	بسپرده تنی متحیر اغبرش خاک
کای طفل عقل را بهوس از نشت ^۴	از پیش مرود را آمدش کردش سلام
من بنده نیز خواهم است اینحال اقتضا ^۵	ارشد کن در چهره پیر نقش زخویش

^۱ انقاع خاری و ذلت یافتن و سنجانه خود رستن -

^۲ انقاع شکافته شدن و ترکیدن و کفیدن پای است ۱۲

^۳ اصطباع بمعنی خوابیدن است بر بھلو ۱۲

^۴ ارتضاع بمعنی شیر خوردن کودک است از پستان دایه یا مادر

^۵ اقتضاع بمعنی فرا گرفتن است به تمامی ۱۲

از شولش ملرگ جان یافت انقطاع	آهی بزور ناله حسرت زد دل کشید
منع است تا شکفتگیش یابد امتناع	کاین بوستان خرم دلکش که جاودان
لیکن بدست کس نهند جام ارتباط	باغیت گلش و بهاری بهشت رسد
کاید فرا شوش ز بدن قتی انتزاع	جان بکشدش لبای گل نارسیده است
فکری بجز چریدن کاری جز انتجاع	خوشحال آنکه هیچ نبودش درین سرک
برجست و خوش چمنی عیان کرده اضطباع	رقصشید و دو چادر کشاخ برکنند

۱ انقطاع بریده شد لنت ۱۲

۲ امتناع باز ایستاده شدن و ناممکن بودن است ۱۲

۳ ارتباط بمعنی بسر بردن روزگار به جا راست در بهارستان ۱۲

۴ انتزاع برگنده شدن و بیرون شدن و باز ستانده شدن ۱۲

۵ انتجاع اینجا بمعنی تحویل آب و علف است ۱۲

۶ اضطباع اینجا بمعنی بر آوردن دامان ردانست از زیر بغل دست

راست و بردوش چپ انداختن ۱۲

زین گرز کو پیکر و قلاب جان گز	همچون لم نبود که بر تابدا سحر
شاد آن لی که واقف را ز جهان بگشت	کامیون زند بخاطر بخوفش اتقاع
راد آن روان که بر رخ منعی نکر دیر	تا صورتی گشایش ابواب امتیاع
آمدل بماند خرم و آن دیده خوش بخت	کمر روی خواب مرگ نداشت کس اطلاع
آنکس که خواست تا شود آگه ز راز دهر	امید را خریده ز دست خود انحراع
ز ابروش بر اشاره و بر غمره زینیا	تا نگر می که راست کنی بر دل استعراع
انحراع ^۱ یعنی شکافه شدن است ^{۱۱}	

آمیون	معنی نقب و سرنگ است ^{۱۲}
اتقاع	باید و وزیر و تشدید تا پرهیزیدن بیم و هراس داشتن است ^{۱۲}
التمیاع	سوخته و برشته شدن ل از عشق و اندوه ^{۱۲}
اطلاع	اینجا معنی آگاهی و خبر است و دیده و رو واقف گردانیدن ^{۱۲}
انحراع	با کسر و تبقه نیم حای حلی بر زای معجمه معنی بریده شدن است ^{۱۲}
استعراع	جخش و حرکت نیزه و شمشیر است ^{۱۲}

در راه عشق یار نباید کجی شتاب	کرد صف حیویشش فرخجامی انداز ^۱
خون بیکد بجایه شوران راد	این روزگار نیست بجز راعی رعاع ^۲
آمن نظر گشودم و دیدم آمل امر	یکباره یافت دولت آملم اندفاع ^۳
عکسین اگر دل من گز چشم من سیاه	بهرگز زمانه ناگز در وی الفتاع ^۴
کجی دلم زطلعت اختر و شان یافت	دلر الصیب افعی جعدان بدو ابتلاع ^۵

^۱ حیویش با هر دو پیش جمع حیث و آن بمعنی شکرت^{۱۲}

^۲ اندراع اینجا بمعنی پیشاپیش فتن است^{۱۲}

^۳ رعاع مردم فرومایه و ناکس را گفته اند^{۱۲}

^۴ آمل حسرت کمال انجام کار و عاقبت امور^{۱۲}

^۵ آمل جمع امل و آن بمعنی آرزوست^{۱۲}

^۶ اندفاع بمعنی دور شدن و نیست شدن است^{۱۲}

^۷ الفتاع واشدن دل از غم و آسمان از ابر^{۱۲}

^۸ ابتلاع بیو باریدن و فرو بردن در گلو چیز را^{۱۲}

باری دلت نماید اگر میل اضطلاع	ماهر مگرد جز بهمه دستگا و خنک
شو کامل از رنجت بیایی در افتراع ^۲	دانش موزر کایدت از دل نواله خو ^۱
همراز فلک ببر چو کنی غزم اقتطاع ^۳	دل بر جهان بسند چو بخوابی انعقاد ^۴
نبود و ولایت ز کجاست آید ارتفاع ^۵	سپید از شاخ میوده گوی پند
بی حاجتی مگو شش چو کوکب اجتراع ^۶	با اینهمه که گفتت از ظلم دور باش
مفشان جوئی ارکبی قصیدار زراع ^۷	جز در زمین معرفت از تخم دان ^۸

۱ اضطلاع قوی شدن است در کاری

۲ افتراع نزدیک نمودن باد و شیرگان است بکامیابی

۳ انعقاد بمعنی بستن و بسته شدن است

۴ اقتطاع گسستن و بریدن است

۵ ارتفاع بمعنی بلندی و بلند شدن و فراوان شدن زراعت و مالیت ملک

۶ اجتراع اینجا بمعنی بریدن و شکستن شاخه های درخت است

۷ جوب باهر و پیش جمع حب است که بمعنی دانها

از زراعت بمعنی زراعت کرد و است کجای را ذاتی نیست

<p>بانگسای فائزانی که هیچ تخم تفریق جان و جسم فدای معین زمی و هر چه کیت که بر خاست پیر</p>	<p>و هقان کاروان نشانده است ^۱مع بآب بنیشت آتش دل یافت ^۲اجتماع از آدمی نیاده با خرس اصطراع ^۳</p>
	<p>ساقی امی راعی تمام رناع ^۴ ای گفت دشت خلد را اطباع ^۵</p>
<p>کوه غم را به ارض دل ایشاه</p>	<p>یکی قطره برترین مقراع ^۶</p>
<p>^۱ طراع زمین شوره را گویند که گیاهی در آن نمی رود ^{۱۲} ^۲ اجتماع بمعنی انجمن ساختن و فراهم شدن است ^{۱۲} ^۳ اصطراع بمعنی کشتی گرفتن است ^{۱۲} ^۴ راعی بمعنی شبان کله های گوسفند است و مانند آن ^{۱۲} ^۵ رناع بمعنی چرندگان است ^{۱۲} ^۶ اطباع با الفتح جمع طبع است و آن با الکسر بمعنی رودخانه است ^{۱۲} ^۷ مقراع با الکسر تکبیرگی که بدان سنگ میگویند ^{۱۲}</p>	

قطره انگریفت انجوشید	دیدم غم را بیدیده اذقاع ^۱
در دبی از ساغر تپه بودی ^۲	چون شود دایه از پی ارضاع ^۲
بیه کردند ذوق خلعت عشق	برساند کبود کیش ایضاع ^۳
دل من تنگ شد تبارع ^۴ عام	برتابد دل این همه وعواع ^۴
از دود فراه بسوی شوارع ^۵ جام	دری از خانه دلم اشتراع ^۵
گوش کن با قوی این حدیث که دوش	آن خرابا تیم نمود اسماع ^۶

۱ اذقاع	بالکسر یعنی خار و ذلیل گردانیدن است کسیر الغایت ۱۲
۲ ارضاع	شیر دادن شیر خورانیدن کودک را ۱۲
۳ ایضاع	بمردی و بلوغ رسیدن کودک ۱۲
۴ وعواع	بالفتح شور و غوغا و مجمع مردمان ۱۲
۵ اشتراع	بالکسر گشتادن دری از خانه بسوی راه ۱۲
۶ اسماع	بمعنی شنوانیدن است ۱۲

گفت این باقی این بزرگ خدیو	که طبعش نوشته است اصطاع ^۱
زان تاخم بختناش گفت	که نموده قرین دل استماع ^۲
ورنه دردم که میشدش خیال	میگزیدم ز خد متش اقداع ^۳
هر چه زان ورمه ستم بر با	هست اندر لباس استماع ^۴
چشم متش که خرنی است زنا	کرده آشوبها در آن اجماع ^۵
لبکه خوش شربت شیرین کار	سحر را ختم کرده در ابداع ^۶

^۱ اصطاع باز بر معنی نگیونی کردن است ۱۲

^۲ استماع برخوردار نمودن و بی نیاز شدن است ۱۲

^۳ اقداع با الکر معنی دشنام دادن و باز ایستادن است از کار اینجا بر دو معنی مراد است ۱۲

^۴ استماع شیرین و خوش آمدن چیزی بنظر کسی ۱۲

^۵ اجماع با الکر جمع و فراهم شدن مردم برای کاری ۱۲

^۶ ابداع با الکر از نو پیدا آوردن هر چیزی را گویند ۱۲

چون فراز دیت دیده سطا ^۱	جز که دل را بری به بتر مرگ
جام را حیم گیر در اصباح ^۲	تا ز چشمش که کنی مبر زلف
گفت باید شاید استر جاب ^۳	طره اش چون می برد بکشد
چون کند غمزه راست کن رعا ^۴	باز دل را بخیر لغزش ملاک
سود را سید یاب اصباح ^۵	گر ز زلفش کنی رجوع چشم

سطا^۱ بالکسر بمعنی ستونی است که سقف خانه بر آن نهاده میشود ۱۲
اصباح^۲ بالکسر اینجا بمعنی مایل ساختن فحوا لبوی کسره است یا تبدیلی دادن^{۱۲}
استرجاع^۳ گفتن (اَنَا لِلَّهِ وَآنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ) است و خواهش باز گرفتن
چیزی و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲
رعا^۴ بالفتح جوان خوش قد و بالای مقتدل اندام ۱۲
سید^۵ مَنگ بیدگرگ غوغوار و شیر درنده ۱۲
اصباح^۶ اینجا بمعنی مایل نمودن فتمه است بکسره یا تبدیلی پیش به زیر ۱۲

۲

تیر مَرگانِ اورس چو سِجَا	بهر توفیق و از پی اخضاع
چون درینا چندان فصل براند	شده به سحر و موز و راقلا
که تو از حالِ ساقی آگهی هیچ	شده یا نگشتی از ارتقا
گفتش نی و گر توئی آگاه	چشم دارم کرم کنی اطلاع
گفت ساقی نشسته با معشوق	جاودان برگزیده استماع
بارخ یار نرد و بازان است	آدم جان عشق را افتاع

۱ اخضاع	بمعنی فروتنی گردانیدن است ۱۲
۲ اقلاع	با الکر اینجا بمعنی راست کردن بادبان کشتی است برای دریارانی ۱۲
۳ ارتقا	بازیر حقی و اعلی و نادانی نمودن است ۱۲
۴ اطلاع	با الکر اینجا بمعنی بصیر و خیر و واقف و آگاه ساختن است کسیر ۱۲
۵ استماع	بمعنی حصول برخورداری و کامیابی است ۴۲
۶ افتاع	بازیر بمعنی خوش و خرسند گردانیدن است ۱۲

<p>۱ وز خلائق هر آنچه دل صمصاع ۲ ور کنند از رخش بشعاع ۳ منظم چون شاعران سجع ۴ چون عیان شد گونه گون انواع ۵ دیده در حسن صورت ایسا ۶ بنهاد بر و نشان و جاع</p>	<p>۱ پیر اور است حلقه از زلف ۲ و رقصا هر چه آفتاب بند ۳ از رخش مهره های خوشیدا ۴ رنگی از روشن در تغییر جان ۵ اختراش ز خلعت الوان ۶ رنگی از طلعتش ز غایت حسن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صمصاع باز بر معنی چشمانیدن و پریشانی و پراکنده گلی است ۱۲

شعاع ۲
بپیش اینجا بمعنی خط و روشنی است که از هر چیز روشن بصر بینند

متداست و جسمانی نیست ۱۲

۳
اسجاع با فتح جمع سجع است و آن بمعنی هم سنگی و هم آهنگی سخنان و نظم و نثر

۴
انواع باز بر جمع نوع است که بمعنی گونه باشد ۱۲

۵
ایساع بمعنی توانا و توانگر شدن است ۱۲ ۶
آوجاع باز بر جمع و ج است و آن اینجا

معنی آن جوشهای موزون ستارگان ثابت است که آنرا چشم کنان هم میگویند ۱۲

همه گان امین است در باغ	مهره گانند در باطن پاک
تیره دارا قاش از اشعاع	در مویش میان کب حسن
که بر ویاندمی گهر از طاع	نور روشن بحد آند ریت
نخست آگیز زاده مقاع	یکی از قطره بشارش گشت
عشق را برگزیده استبصاع	ساقی با محبت این دلدار
از گنه بهر خود مخر اضداع	گفتم اینقدر هرزه پوچ

پاک اینجا بمعنی همه و جمله است

ارباع با الفتح جمع ربع که بمعنی منزل و مقام و محل و سرای است ۱۲

اشعاع با الکسر اینجا بمعنی پرتاب شدن اشعاع آفتاب است ۱۲

طاع با الفتح بمعنی کویراست و آن زمینی است که در آن میج گیاه نیروید ۱۲

مقاع با الکسر نام پدر حکیمی است که ما و نخب را ساخت ۱۲

استبصاع گذاشتن چیزی بنام سرمایۀ بازرگانی ۱۳

هرزه و پوچ هر دو بمعنی کاری نبود و سخن بیوده است گاهی بر مردم بدکار نیز اطلاق میشوند ۱۲

۱۲ اینجا بمعنی گرانباری است
۱۳ اضداع با الکسر

<p>دامن ساقی آبخنان پاک است در سلوکت گرفتار اعتقاد نیست من تر از دیوان بخت عشق گر چنین است زود تر بر گوی من ندیدم بغیر ساقی هیچ کیست آنکس که در غور نیست</p>	<p>که ندیده است گردانی افتاد^۱ به که در پایی بنگری قناع^۲ می ندیستم اینچنین ضعضا^۳ تا بگویم ز مهر بیت الضاع^۴ هر چه شستم ز دهر در اقطاع^۵ جوی از کوه بد دلی افراع^۶</p>
<p>^۱ افتاع با الکسر اینجا بمعنی آمیختن و آغشتن است و تیر برداشتن بجاتر دوشیزه ۱۲ ^۲ قناع بازیر بازداشتن و باز ایستادن از کاری ۱۲ ^۳ ضعضا بالفتح اینجا مردست اعتقاد ضعیف رای مراد است ۱۲ ^۴ الضاع با الکسر برگردیدن از راهی و بشتاب رفتن ۱۲ ^۵ اقطاع بالفتح اطراف و جوانب و گوشه های زمین است ۱۲ ^۶ افراع با الکسر از بالای کوه فرود آمدن و بر زمین گردیدن است ۱۲</p>	

<p>گفت صدق است این سخن تو مس من نگفتم خلاف قول تو هیچ بزه آرم بر آسپه بادا باد خواه فخش نما و خواه نفهم ساتی ما این عشق خود است هر چه خواهد دلت بمن بگویی</p>	<p>خویش را سنگ گفته مقلّاع تو گهی انخفین نبودی لّاع در کمان بیان ترا اهرّاع جان بد گفته من از فحّواع خویش را من نمی استم اضمّاع که ز من کس ندید استیلاع</p>
<p>^۱ مقلّاع با الکسر یعنی فاخر است که آنرا غلوه سنگ نیز میگویند ^۲ لّاع مرد ترسو و بد دل را گویند ^۳ اهرّاع با الفتح آن یک تیر انجبین است که در ترکش بجا مانده باشد ^۴ فحّواع باز بر معنی مضمون کلام است ^۵ اضمّاع با الکسر اینجا بمعنی خار و زار و بی آب و ساقط است ^۶ استیلاع از سر زشتی و ملامت پاک و عار داشتن</p>	

<p>بارها گفته ام ساقی این ای نخلی که جلوه کرده شوی گوشه چشم و از بیت یاد قدم آگست نکو خصال بخریدم ز رهبران برشت مرتج کنه تو گشت پدید</p>	<p>بکای کمل خدمت تو رعاع از آتش زرت لبوسم اشاع منزوی گشت شکل ذوالاضلاع با همه آرزوی واستطلاع هر چه شلاق بود با افطاع بگردید شکم ارچه برارناع</p>
<p>۱ رعاع با الکسر مرهم فرومایه و ناکس را گویند ۱۱ ۲ آتش از بعضی چاخم است و آن جنبش خوشنمایی شاخهای درخت است از باد بهار ۳ اشاع بعضی شگوفه کردن درخت است ۱۲ ۴ ذوالاضلاع یکی از اشکال هندسی است که پنج زاویه دارد و درین شعرفاعل همان شکل است ۱۳ ۵ استطاع خواهش دیده وری نمودن و جویای آگهی شدت ۱۴ ۶ شلاق بفتح شین تشدید لام معنی تازیانه و ضرب آن است ۱۵ ۷ افطاع باز بر معنی تازیانه است ۱۶ مرتج باز بر معنی چراگاه است ۱۷</p>	<p>۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>

چو کخم عاشقی تو بر رخ خویش	نپذیری ز بنده استغاث ^۱
تو بدولت تو انگری جاوید	کی رسد در دولت غم القضا ^۲
هر نظر کافدت ترا بر چشم	حالتی مینمایم استبداد ^۳
در رهت پای خاطر م بکفید	اگر چه و همش گزید در اسراع ^۴
نرسیدم مگردت آخر کار	ای به بخشم رخ تو شاه و مطاع ^۵
بر تو بیننده ندیدم نیز	تا که جان بخش استبتاع ^۶

استغاث^۱ خواستن شفاعت است ۱۲

القضا^۲ با الکسر فرومایه و تنگدست شدن ۱۲

استبداد^۳ خیر بر بدیع و نو پدید آمدن ۱۲

اسراع^۴ با الکسر شتابن و دارا چاروا رهوار نیز رفتار شدن ۱۲

مطاع^۵ پیش کسی است که دیگران فرمانش را اطاعت کنند ۱۲

استبتاع^۶ طلب متابعت و پیروی نمودن است ۱۲

<p>ای قدالی کجاستی ز جهان جز بجایی که گوهرت دانست</p>	<p>چون فراز آیدت زمان دایم نمانی خیال استیلا</p>
<p>چون نظم اسن بود نسبت اسن آمدی و شدی پیمان مر با</p>	
<p>در ستایش اعلی حضرت اقدس شهر ما تظام الدوله نظام الملک آصفیاه میر محمد علی خان بهادر مالک ممالک و کن صانعها الله عمن الضن</p>	
<p>خوش شدن بهلاک از غم جهان حک بهردی در دیده پدر مردن</p>	<p>بیچ حال نشاید چو گشت از آن فارغ شدن ز خیر تکالیف و شرشان فارغ</p>
<p>استیلا ۱ امانت و ودیعت نهادن چیز نیست نزد کسی ۱۲ بالتبع ۲ و دیدن گاه و جای رویدن نبات و گیاه ۱۲ مرباع ۳ با کسر اینجانبی چارپایی است که خودش بچراگاه میرود و برگردد ۱۲</p>	

بگوئی سر دامن مهربان مادر
 بدوستی که چو من با غم تو دوست شد
 بزاری دل از آن دم که دیده ^{خست}
 چه میشود که راحت سرای وصل کنی
 و گرنه تا بوجدش عدم علم نشود
 چو در میان بیاران تو باده پیمائی
 نباله مطرب و می لعل و نقل قدق لب
 من ز گریه فراغت ز خوف ای مشکل
 تو واقفی بغم دل که مالک آنی
 بیا درفت پس از اندام خائو تو
 چنان ز آفت گسستگی امان یابم
 بقامت که چو بر قامت نظر کردم
 در آن زمان که بفکر دامت افتادم

شدن به دادن جان ز بلامعنی فارغ
 و گم گشته ز فریاد و الا مان فارغ
 و گرنه نبوده دل از شیون و فغان فارغ
 بیک دو نبوسه ام از زخمی چنان فارغ
 نمی شوم و می از عشق آن همان فارغ
 بگو چگونه نشستم در آیینان فارغ
 کجا روست خرد طبع گشته دانی فارغ
 فرار موج نشستن که میتوان فارغ
 نشسته ز چه ای خسته خاندان فارغ
 ترا چو دید ز تعمیر خود چنان فارغ
 گزین بلیه نبودند اختران فارغ
 شدم ز سیر و تماشای بوستان فارغ
 نبود می ز یقین شاد و از گمان فارغ

همان دقیقه که و هم تنه و حیران شد
 نظر چشم تو آنکه ز فتنه آسودن
 بعد چشم سلحشور جنگجویت اگر
 ز دست بنده نیاید گهی تا باشم
 بوصلت از بسم با بنهر جان کنان
 و گر چنانکه سزد نیت قسمتم وصلت
 غم فراق تو در دیت کاد می شود
 هزار بار بپریم دمی وزنده شوم
 چو راحتی نرسانی ز وصل یکبار
 فراغت گرم از جور روزگار رسد
 فراغت از همه چیزم مونس بود از ز

شدم ز پویه اندیشه بیان فارغ
 سیر عشق تو و آنکه ز غم روان فارغ
 کسی بود که نشویشن بود بجان فارغ
 میان پنجه شیران جانستان فارغ
 خدان از دم از عشقت ای جوان فارغ
 چرا نمیرم و گردم سجادان فارغ
 از آن و گرد شودش آب استخوان فارغ
 نمی شوم ز جدایت کینز یاف فارغ
 نمیکشیم چرا از عذاب جان فارغ
 من و شنای شه و از غم جهان فارغ
 که دم زخم به شنای خدا یگان فارغ

بفرمود دولت محبوب علی شهباز
 یمن بدو ره این شهر یار عادل بود
 جمال ملک شد از سر چه بود بایه رخ
 شهباز بعد تو عالم زرقنه خالی شد
 عدو زقر تو تا بود شد چنان که شده
 عدو بود و بشل گر نهنگ دریائی
 ولایت تو که گنجی است از حفاظت تو
 کما شستی تو بران صدف را باغی
 بلی ز آفت لندم همیشه گنج بود

شد و کن ز بانیش زهر نهان فارغ
 که حکمت شد از جور این آفت فارغ
 چو رای خویش بفرمود حکم آن رخ
 زمانه شد ز تها پوی ناک فارغ
 ز ضرب تیغ همی وز طعان نشان فارغ
 ز توپ شستی و از خنجر او چنان فارغ
 بود و ز صدمت زردان بجای و دان فارغ
 که تا نبود از ضبط مردمان فارغ
 ز آذر درمی بود آتشین دمان فارغ

تکاپوی بمعنی رفیق و آردن و لوز دیدن راه است بدانگونه که گاهی بدون و گاهی
 طعان بالکسر بمعنی زدن تیره است ۱۲
 شست همنگ دست اینجا بمعنی قلاب است و آن همنگ سیم بر تیر که بر آماج
 لندم اینجا بمعنی درد قهار است ۱۳ آذر در آتشین دان کنایه از توپ است ۱۴

جدا از آن باشد از پیشگاه خاص ^۱ سرم سرم ز کینه بگردون اگر خاخوا ^۲ همیشه عاشق شوریده باز عصبه بود	که آخرم شد از کید آسمان فارغ نشود شود چو قرینت بهستان فارغ باستمال ^۳ دلدار هم بان فارغ
حود ناکس تو زنده گر بود نبود بسرزنش دمی از رنج بگردان فارغ	
ای واقف کار نامه ^۴ سلا ^۵ گر واقفی از جهان افسونه ^۶ بش	بر خانه من نگر استطر ^۷ خورشیدش آنگشته خشاف ^۸
<p> ^۱ کید اینجا بمعنی بد اندیشی است ^{۱۲} ^۲ استمال بمعنی دلجوئی و دلدارى نمودن و تسلى دادن است بدانگونه که در کسی را بسوی خود بگردانند ^{۱۳} ^۳ کارنامه برنامه و کتابی که در آن کارهای ساخته دست یازده منش کسی نگارش یافته باشد ^{۱۴} ^۴ اسلاف باز بر جمع نسل است یعنی گزشتگان پیشینیان ^{۱۵} ^۵ استطر یعنی تازه و نوید شمردن و طرفه دانستن است چیزی را ^{۱۶} ^۶ منبر پائین صفحه ^{۱۷} ^۷ ^۸ </p>	

چون مادرمان کی پدر خیزین ^{۱۹}	بابا تو برادریم چون انجیان ^{۱۹}
آید چو بگ برادری در خوش	فارس به پیاده خواهد تیردا ^{۲۰}
رازی تو گویم از گرو دعام ^{۲۱}	آه که چو بگوید از تو است گشت ^{۲۱}
زانرو که کمال خلق را الفتصان ^{۲۲}	یعنی همه را باسعفی اعصاف ^{۲۲}

مادر اینجا کنایه از گوی زمین که موالید ثلاثه زائیده آند^{۱۲}

پدر اینجا کنایه از سیارگان است که ستارگان گردیده باشند^{۱۲}

انجیان بمعنی برادرانی است که از یک مادر باشند و پدران شان جدا باشند^{۱۲}

فارس هبگ حارس اینجا بمعنی سوار است^{۱۲}

استردا خواستن بهم ردیفی و تبرک خود گرفتن یا نشاندن کسیر^{۱۲}

عام اینجا بمعنی مردمانا خوانده و نادان است^{۱۲}

استگشت طلب کشف نمودن و سوال حل مشکلی نمودن^{۱۲}

اعصاف با الکسر اینجا بمعنی کشتن و هلاک ساختن است^{۱۲}

روز نیست که راز سیوفا دوران	در خاطر عاقل فدا از اصناف
هر چند حکیم و دهر را اسباب	از بهر مصیبت خلق استیفا
قدری است که توانش اشهر	از بهر تو گو تو بشیری احتاف
این دمی مین باشد اکنون	بسیار شده اسب و بحر اکناف
این تو سن آخست چهار سید است	زان پاکه بدوره ز دیدار

- ۱ اصناف با الفتح جمع صنف و آن بمعنی گروهی از آدمیان است که همکار باشند
- ۲ استیفا اینجا بمعنی از سر نو گرفتن کاری و آغاز کردن آنست ۱۱
- ۳ احتاف بمعنی پشته های ریگ و ریکهای بسیاری که از کوه ها سر از بر شده و در راه های دور و دراز پهن شده ۱۲
- ۴ اکناف با الفتح جمع کنف است که اینجا بمعنی طرف و جانب گوشه زمین است ۱۳
- ۵ آخست بمعنی غمخوار است ۱۴
- ۶ اسناف با الکسر پیش افتادن اسبی از اسبهای دیگر در اسب دوانی ۱۵

<p>دستی شود بش دراز از آفت^۱ یک شیوه اش اینکه چو نوا کرد وقتی همه جار کثرت اسباب چون روی زمین خلق معمور است خلقند در آن قسم و طوار با خلق بهیچین پدر باشند</p>	<p>کوشد بنمود مادر استغاف^۲ در صنع که خیال استغاف^۳ از مصطنعات خلق دراز لا^۴ و همش بخند گمان استغفا^۵ یک صاحب عقل کامل اثر است^۶ شغل همه بابرادران اعطا^۷</p>
<p>آفات^۱ جمع آفت است که بمعنی بگا ناگهانی و آسیب سالی است ۱۲ استغاف^۲ هر چه هست پاک شمردن و همه راستماندن ۱۲ استغاف^۳ کاری را از سر نو گرفتن و از تازه آغاز نمودن است ۱۲ مصطنعات^۴ اینجا چیزی های گزیده زبده و منتخب است ۱۲ ازلاف^۵ با الکر بمعنی نزدیک آوردن و فراهم کردن است ۱۲ استغفا^۶ بمعنی ضعیف یافتن است ۱۲ اعطاف^۷ با الکر بمعنی لطف و مهربانی نمودن است بزریر دستان ۱۲</p>	

بی علم و کمال رهبر و اشفاق ^۱	کیفر قه دیگرند در آنوقت
با گدگر و خویشش در اوقات ^۲	در هیئت عامه و بفطرت عام
هر کار کنی کنند بی اخطاف ^۳	یک طایفه دیگر چو نمانند
صنعت گیر روزگار را اطراف ^۴	اصحاب وسط که غایبان باشند
گوشه بعل و ششوه و اضعاف ^۵	و اناب سرای جهان کردند
در هم بدرند پرده اعفاف ^۶	ناموس بدو پشیمان بخشند

- اشفاق^۱ با الکسر اینجا بمعنی بهتری و افزونی بستن است ۱۲
- اوقات^۲ با الکسر اینجا بمعنی تمت بستن و عیب نهادن است ۱۲
- اخطاف^۳ با الکسر اینجا بمعنی خطا کردن است ۱۲
- اطراف^۴ با الکسر بمعنی پیدا آوردن چیزهای تازه و طرفه و بدیع است ۱۲
- سرازم^۵ بمعنی مطالب مخفی و رازهای پوشیده است ۱۲
- اضعاف^۶ با الکسر بمعنی ضعیف ساختن و دو چند کردن است ۱۲
- اعفاف^۷ پارسائی نمودن و پیرمیزگار گردانیدن ۱۲

بر پایه غدر و برپایه جمل	در دشت جفا نشند و احصا ^۳
زانرو که سخنان آفتی دیوان	مرطایفه سوخته شوند اضمیاء ^۴
غالب کند دزدگر دشت گردون	استم بر عدل جور بر انصاف ^۵
سر رشته استقامت که قطع	انخوف شود با من و انخاف ^۶
دانای نشان حال دیوی اقوام	بر عجز کنند اندر استعصا ^۷

غدر^۱ بالفتح شکستن پیمان بیوفائی^۲

پناغ^۲ بتقدیم بامی فارسی بر لوز اینجا بعضی رسیان خامی است که بر دو

پنجه و سر رشته تابیده شدنی را بدان پیوند دهند^{۱۲}

احصاف^۳ بالکسر استوار کردن استوار یافتن رسد و یگانا بر سر نهی مراد با رعایت^{۱۳}

اضیاف^۴ بالفتح جمع ضیف است که میهمان باشد^{۱۴}

انخاف^۵ بالکسر لاغر و نزار گردیدن است^{۱۵}

استعصا^۶ گردانیدن چیز را از حالتی بحال دیگر (طلب نمودن)

از گوشت کید گر همی ناکول	سازند و بروی هم کشند ^۱
مقهور سبک دلان شوند اختیار	مقبول تن آوران شوند اعجاب ^۲
فظمی که چو بندش که گذشت	با آئینه استواری از ایضات ^۳
یا جوج و شان شکستش خواهند	تا سر بدیندختنه در اطراف
اشراف بکار خویش در مانند	لابد بنهند روی بر اشرف ^۴
گردن کین غار در کهار	یکیک کردند جانب اطناف ^۵

^۱ اسیان با الفتح جمع سیف است که شمشیر باشد ^{۱۲}

^۲ اعجاب با الفتح مردمان لاغر و کمزور ^{۱۲}

^۳ ایضات بمعنی سخت گردانیدن چیزی است ^{۱۲}

^۴ اشرف با الفتح جمع شریف است و با الکسر روی بر بلند نیل و بر بلند نیل از بلند ^{۱۲}

^۵ کین با الفتح بمعنی تنگن در مکانی شدن است ^{۱۲}

^۶ اطناف با الکسر بر سر کوه برآمدن ^{۱۲}

چون چتر رود بزکف چو سامانش ^۱	بی برک طعن کنند بر طومانی ^۱
وز کوه زمی آن تباہ گردان ^۲	هر لحظه نهند رخ با شش ^۲
چندی گذر دهمی بنیموال ^۳	تا نیت شوند در ستم احلا ^۳
معدودی ماند چو از سگار ^۴	در خود مگردمی زمین اخفا ^۴
آیند برون غار پایاران ^۵	برشان فلکند دیده اکناف ^۵
وز بهر سرانچه نوزد خویند ^۶	بر قتل کنند سعی در ارباب ^۶

طومانی^۱ باز بر اینجا بمعنی جایی بلند است ۱۲

استشرف^۲ گردن بر کشیدن برای دیدن چیزی و دست پریشانی گزشتن برای نگرانی چیز را خوب پسند

و روشنی آفتاب نفع خوب دیدن نشود ۱۲

احلاف^۳ بالفتح معمران و همقوان همگان است

اخفاف^۴ بالکسر معنی سبکبار شدن است ۱۲

اکناف^۵ بالکسر حایت نمودن در پناه خود جای دادن است کسیر ۱۲

نوز^۶ مخفف نوز است ۱۲ ارباب^۷ بالکسر اینجا بمعنی تند و تیز نمودن و دم تیغ^{۱۲}

در جای نماده یک سامان	آتا بش مهر را توان اغلاف ^۱
خاری نقد ز باغشان چشم	چندانکه نهند دیده بر اسفاف ^۲
از نو بکشد گشت و زرع آغاز	پویند همه براه استغفاف ^۳
چون رخ من شان بر قیافت خست	گرید بر حال کشت شان طهاف ^۴
آنان شکست خستین بیند	ز آئینه حال روی استحصاف ^۵
کز طاق نیل بکان نمیاشدند	مقدور به سد رخه تو کاف ^۶

اغلاف^۱ با کسر اینجا بمعنی کشیدن ده یا غلافیت بالا چیزی^{۱۲}

اسفاف^۲ با کسر نزدیک چیزی رفیق و نیز گویست^{۱۲}

استغفاف^۳ طالب نیکی و پاکد امنی و پرهیز گاری و پارسائی شدن^{۱۲}

طهاف^۴ بالفتح ابر بلند است^{۱۲}

استحصاف^۵ اینجا بمعنی سخت شدن کار و تنگ شدن روزگار است^{۱۲}

توکاف^۶ بالفتح بمعنی چکید آب باران است از رخه که در سقف خانه افکند^{۱۲}

۱	وال چند نفر که بر همه میسرنند	۱	و ندر کمال کرده اند اسر
۲	آرند میان یکدیگر گفتگاج	۲	کاینک نسر و شور تبه کرناست
۳	هم می نسر و بنا سپاسی پیچ	۳	خود را و خدای خویش را
۴	زین مایه که مانده سود تو نکرد	۴	از مایه کم نباید استکشاف
۵	با کین ز میان باگرد و شاه	۵	مفتوح کند همی در اسعاف
۶	یک هم معلوم با همه تفریق	۶	چندی گوشت بجا و راضی
۷	اسراف	۷	با الکسری اندازگی و از اندازه بیرون خرج کردن و ماندن آنها
۸	گفتگاج	۸	باز بر معنی شورت است ۱۲
۹	گراف	۹	بن و تنه و خشت که پس از بریدن شاهنشاهی سجا ماند ۱۲
۱۰	ایاف	۱۰	بعضی اندوگین که در پنجتم آوردن است اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲
۱۱	استکشاف	۱۱	نگ و عار داشتن از چیزی ۱۲
۱۲	اسعاف	۱۲	با الکسرافیت روانی کردن ۱۲
۱۳	اصحاف	۱۳	با الکسراف جمع کردن صحایف و مکتوبات در یکجا ۱۲

<p>آنگاه شود رسول از نزدن^۱ با خوف و رجا همی بیار و حکم^۲ کاین عامه بی کفایت نادان^۳ کوشند پی عمارت و تولید^۴ وز یکدگر انیکه راز پوشانند</p>	<p>فرمان آرد بوجده الطاف^۱ شاهش نکند نظر باستخفاف^۲ نشوند بخوان خانان جراف^۳ فرمان را رانجانب از فاف^۴ از عام همی کنند استخلاف^۵</p>
<p>الطاف^۱ بالفتح جمع لطف که بمعنی مهربانی است ۱۲ خوف و رجا^۲ بمعنی بیم و امید است ۱۲ استخفاف^۳ بمعنی سبک شمردن و حقیر و خوار دانستن است ۱۲ جراف^۴ باضم و تشدید را مرادیکه هر طعام است بخورد و سیلی که هر چه هست ببرد و اینجا مراد معنی مقصود است ۱۲ از فاف^۵ باز گیر آآماده کردار و رفت را ماضی و عروس بخانه شوهر فرستادن اینجا مراد معنی مراد است ۱۲ استخلاف^۶ طلب نمودن سوگند و قسم دادن ۱۲</p>	

آری چو بجام آگهی دادند	دیدند بد و بدیده انزاف ^۱
چون دیو دود و شود و رست	بر چهره روزگار من این اسد ^۲
اف ز ستور چون کسی برداشت	البته پدید میشود از هاف ^۳
خواهی که بود که سوار می یلم	از بحر ستور لازم است احوا ^۴
بی صولت اسم اعظم اندرین	مغلوب کجا میشود و خطا ^۵
جرات نخم که با تو گویم راز	هم می نه پسند می بخود اخلا ^۶
<p>انزاف^۱ با الکسر یعنی ست گردانیدن است ۱۲</p> <p>اسد^۲ بازیر یعنی تاریک شدن شب است ۱۲</p> <p>از هاف^۳ با الکسر اینجا یعنی انگذدن ستور است سوار خود را ۱۲</p> <p>احواف^۴ با الکسر یعنی لاغر کردن ستور است ۱۲</p> <p>خطا^۵ با الفصح یعنی شیطان و اهریمن است ۱۲</p> <p>اخلاف^۶ با الکسر اینجا یعنی وعده دروغ دادن است ۱۲</p>	

خاموش فدائی این از عقل است	واجب شده روز راز را اسجاف ^۱
با آنکه سخن نگفته خیلی ماند	بر تیر ملاک جستی استهدا ^۲
با کوبه حضور معلوم است	در کار بود فصیح را انشا ^۳
از چشمه طبع تو عقیقم ^۴ ارچند	کی قطره خورد و زد در اطراف ^۵
خواهی که ز مبطخت برآید و دود	آتش چه نمی بخانه خراف ^۶
فصلی که بیان کنند در تحقیق	از دوزخ و از بهشت و آرا ^۷

اسجاف با الکسر پده فرو انداختن و تار یک شدن است ۱۲

استهدا اینجا بمعنی نشانه ساختن خود است ۱۲

انشاف بازیر بمعنی آمده سخن گفتن است ۱۲

عقیقم بمعنی سترون است و آن زنی که نزا باشد ۱۲

اطراف بمعنی سچو طرف زادن است ۱۲

خراف با فتح و تشدید را بمعنی سوت است و آن کهنه های سوخته است ۱۲

که از دوزخ سنگ به چقاق آتش میگیرد ۱۱

۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
بفتح بزرغ بیان بهشت و دوزخ است

جوی از دم سرد آن خنک طبعان
در چشمه آفتاب اصطیلا^۱

گرچه ز صوب مدق نور زیدم خرف^۳
امید تا ز لطف لغز مائش معاف
از من چرا بسنگدلی باید اعتساف^۴
فرمود غمزه راز چه تسلیم اختطاف^۵

با عشق در ره تو بسیر نجبه صواف^۲
دیدم خطا گرم ز دل احمی چشم خردین
در راه عشق چون بخود از من عیان^۳
چشمیت چو بر خطاطت دلهما کنه ندا^۴

^۱ اصطیلا^۱ یعنی سیلاق کردن است و آن رفقن بجائی است در موسم تابستان
که چندان گرم نباشد^{۱۲}

^۲ صواف^۲ بالفصح بمعنی حوادث زمانه است^{۱۲}

^۳ اسخرف^۳ بازیر بمعنی کج یا خم یا تمایل شدن بیرون شدن از راه است^{۱۳}

^۴ اعتساف^۴ بازیر اینجا بمعنی خوش نیامدن تنفر داشتن است^{۱۲}

^۵ اختطاف^۵ بمعنی در ربودن است^{۱۳}

<p> ^۱آموزت پارت که چنین فن امتحان ^۲بنمود بر کرشمه چرا جاده مصاف ^۳بر دل رموز حسن تو یابند انکشاف ^۴تا خواستم بجانب و می استر اف ^۵بی موهبی ضرورت هم افتاد از دلاف </p>	<p> کافر چه مدبر از علم سخن نشاند بود ابرویت چو ناسخ شمشیر خبر^۱ گفتم بلبله زار رخ تو کنم چو سیر از مدبر از عقده بدل بشیر فتاد اول بگیر کشن دیرت ای جوان </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱امتحان رده بستن وصف آرائی نمودن است ۱۲
^۲مصاف باز بر میدان خنک و جائی که صفوف لشکر آراسته
شده باشد ۱۳

^۳انکشاف آشکار و هویدا شدن است ۱۲
^۴استر چشم بجزئی انداختن برای دیدن آن ۱۲
^۵از دلاف بمغنی نزدیک شدن و پیش آمدن است ۱۳

دل می نخواهد هم ز سر کوبیت ^۱الضراف

پالوده ساز غم دهم خون ^۲ل قحاف

از درد و غصه بر عکس خویش ^۳انتصاف

تخمیند کجا بیدیه عقل از در ^۴خراف

سسل است اگر ^۵لال صفت یافت

تا بلکه زیر سایه این قامت ^۶نیاف

وینک بجال آنکه رحیت شدم ^۱لاک

دانی که بی شراب تو ای ^۲لعل ستان

در داکه خنده زلفت ^۳دل ندیده

باریکه عشق بر دل ^۴سکین نمانده است

با احتمال بارگران ^۵این دل ضعیف

عمری بیادیم چه ^۶سیر زلف تو دراز

^۱الضراف بازیر معنی بر گشتن و روی بر تافتن است ۱۲

^۲قحاف بالکسر اینجا معنی شراب است ۱۳

^۳انتصاف اینجا معنی دونیمه شدن است ۱۴

^۴خراف بالفتح معرب گراف است و اینجا معنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۵

^۵السخلاف خمیده و کوز پشت شدن ۱۶

^۶نیاف دراز و بلند است ۱۷

۱ از شوق بی نهایت دل بر رخ تودوست	۱ حرفی ز دوستانی توانم انصاف
۲ لیکن چنانکه دیده مست کند نگاه	۲ آسوده نیست جان می از بیم انجاف
۳ ز آتشوب غمره تو چو کیم ماسیت	۳ بر زندگی برای خیر روزی بود شعاف
۴ بی سبزه زار روت نشاید شود تباه	۴ عارف که مخومی کرده ز حیرت به اعتفاف
۵ زین بوستان اگر بد آید دریغ نیست	۵ نادان بهشیمه که نداند خبر اعتلاف
۶ هر قدر خواهی این رسمه گان انکشت	۶ مار اسبه بکوی تو جویم اعتکاف

۱ انصاف بمعنی وصف کردن بیان صفت چیزی نبودن ۱۲
 ۲ انجاف بمعنی بیرون آوردن و برگزیده شدن است ۱۲
 ۳ شعاف بالفتح اینجا بمعنی خون و دیوانگی است ۱۲
 ۴ اعتفاف اندک خوردن و باندک چیزی گزاف کردن است ۱۲
 ۵ بهشیمه جانوران چهار پا چه وحشی و چه دست آموز و مردم جنگلی و بیخورد کم میشوند ۱۲
 ۶ اعتلاف بمعنی علف خوردن است ۱۲
 ۷ اعتکاف مجاور شدن و رخت افکندن در جای برای عبادت یا طلب حاجت ۱۲

آنکس که در مراتب عشقت قوت یافت
پیش از ظهور مرگ طبعی شود پاک
خوشحال بهیچ ندان تنگ سخت
نی از دموع برده گمی پی بدر عشقت
در حدت بپاید و دیده برهنه شاد

وین نکته ترا بجان بچند عشق اعتراف
بوی جاصل دل است بقوت تو اعتصاف
کار زند عیش وقت فراهم با قتراف
نی از کروع بوده منیر با ختراف
و سورت هوا گرویده با التفاف

۱ اعتراف قبول نمودن و اقرار آوردن و تسلیم کردن است ۱۲

۲ اعتصاف کشت و زراعت کردن است ۱۲

۳ افراف بمعنی در زیدن و کسب کردن است ۱۲

۴ اخراف در زیدن و پیشه در می نمودن و کسب کردن است ۱۲

۵ حدت بازیر و تشدید دال اینجا بمعنی شدت گرمی است ۱۲

۶ سورت با فتح شین اینجا بمعنی شدت سردی است ۱۲

۷ التفاف خود را در جامه یا در پارچه پیچیدن است ۱۲

گردد و سنگرند بر وقتی از زکام
زان کار گزینا شترش صرغه ننگرند
مانا که زیر کان جهان این گره بوند
هم ناگزیر بودم و سپاره از جنون
انصاف خواهم انیکه ز رهن تو ان پید
می پسم از تو در گذر بر سیل بار

در دفع آن بحالجه جویند از رعاف
بیرون نهند پای بعد عدو اصطر^۲
نی من که بهتر تن سخر ندیم سجان شطاف^۳
روزی که دل ز خون سگر خواست ارتش^۴
وانگه لشکر رهبر و آید در ارتداف^۵
ممکن بود که تر نشود جامه صحاف^۶

^۱ رعاف با الضم خون از بینی بر آوردن یا آمدن ۱۲

^۲ اصطراف حید کردن و برگشتن از کسب چیزی

^۳ گره با هر دو پیش و کاف فارسی مخفف گره است ۱۲

^۴ شطاف با الفتح سختی و تنگدستی و بدبختی است ۱۲

^۵ ارتشاف اینجا بمعنی مکیدن و خون بر آوردن است ۱۲

^۶ ارتداف از دنبال کسی فتن و کینه بر ترک خود نشاندن و دوپشته سوار شدن باشد ۱۲

^۷ صحاف با الکره جاهبانی است که مخامم بارش از رگ ز گوشتی آب در شان میشود ۱۲

ماند بامنی دگر آثاری از غبار
ایست دل نشین باز تو شمسوار
انصاف باشد از ننگی دل کند نیست
عدل تو گر سپند دیوانی اینچنین
بر کام دل چرا چو طور دگر بیاب
و ر محض انیکه برده ز گل آب تیار

چون دید و روان کندش متصل^۱ فحاف
کز خون چو بنگریش تو گویی بود نکاف^۲
زان پس که خاک کوی ترا جسته افکند^۳
از شوق گل چرا کند او از زلف^۴
ناید بگرد خانه بازیچه در طواف^۵
منت بقدر لب بنی در کرم طواف

فحاف^۱ بالضم سیل مہیبی کہ ہر چہ باشد بردار و دوبر^{۱۲}
نکاف^۲ بالکسر معنی بہلہ است و آن دستکش چرمین است کہ بازداران دست میکنند^{۱۳}
افکند^۳ در جاکسی یا در جای تبر کی متوقف شدن برای حجت یا عباد^{۱۴}
دیوان^۴ اینجا بمعنی فیصلہ محاکمہ و فتویٰ مرافعہ و داد گری است^{۱۵}
زندان^۵ بمعنی عنایب است کہ آنرا بلبل و ہزارستان ہم میگویند^{۱۶}
طواف^۶ بالفتح اینجا بمعنی گردیدن و گردش نمودن است گرد جانی^{۱۷}

غلست بردی که طوائف دهی بر لعل
 کی باشد این کرم که دهی گنج رخ نشان
 و رگویم از تو جور و کرمش پیکست
 چون رطقی عشق نهادم قدم بصید
 جان یابد از مهر لب لعلت الغلام
 باری تو باش و ابروی خوزیر چشم
 خورشید عارض تو نیابد دمی کسوف
 خالت مباد چون ل کفار رو سیاه

و آنکه کنش در نفسی تیغ را سطا ف
 پس افکنی سحله زلفین مار با ف
 باشد خلایق نیست درین هیچ اختلا
 بر غمر نکته در شکم پوست پاک و ف
 بیدادست نثر از قاف تا بقاف
 آزار خود خریده دل زار از عطا ف
 ما و اسید من چه غم اریا بد انخاف
 گو تا دل مرا فشانند برو عاف

مطاف جانی است که محل طواف واقع شود ۱۲

مار با ف معنی ترکیبش یافته مار و بافته مار نام است اینجا معنی مشکبکی است و طایا پس خوش
 عطا ف با الکسر معنی تیغ و شمشیر است ۱۳

انخاف معنی گرفتن راه و آن هنگامی که زمین میان آن آفتاب بطور کامل جایل میشود ۱۴

و عاف با الکسر جمع و عفا است و آن زمین سختی است که آن فرو نبرد و بالایش می استند ۱۵

چون سخن دیده ریخت فدائی بهر چه
نبود چگونه نعمت دهرش بطبع عا

در شمه از مراقبت حال خود و انهمسار
شکر النعام قدیم به مشکاه اعلیٰ حضرت
ناصر الدین شاه کریم

دوشینه که تازه کرد عهد ^۱ آرزو ^۲	این جادوکلین نهر ^۳ ارچشم زراق ^۴
این جادو ^۵ صد نهر ^۶ ارچشم محال ^۷	این کرده زیر کی ^۸ فعون ^۹ محاق ^{۱۰}

عاف طعام و شتر^{۱۱} یکبار^{۱۲} خورد و نوشیده شود^{۱۳}

ارزاق^{۱۴} با^{۱۵} الکسر^{۱۶} یعنی^{۱۷} کبود^{۱۸} چشم شدن است^{۱۹}

نهر^{۲۰} چشم کنایه از آسمان^{۲۱} اختردار است^{۲۲}

زراق^{۲۳} بازبر و تشدید را^{۲۴} اینجا^{۲۵} یعنی^{۲۶} مکار و فریبنده است^{۲۷}

محال^{۲۸} پیش^{۲۹} مکار و حیل باز را^{۳۰} میگویند^{۳۱}

محاق^{۳۲} زنیکه^{۳۳} همیشه^{۳۴} بچه را^{۳۵} احق^{۳۶} زاید^{۳۷}

۱ نقش ز قدیم سوی دلباس ایفاق
 ۲ بر فتنه توالد و لغمه ازهاق
 ۳ خیزند ز خواب از برای ایاق
 ۴ با حوالی غریقی راستغیراق
 ۵ وان کمیت تواند این گره را اطلاق
 ۶ دیدم چیزی نخود ز حیرت اضراق

این چشم پدید دل سیه از نیرنگ
 آتوقه در چشمهای فتنان
 من مانده بدان گهی که اشتربانان
 بادیده آسمان صفت انجم ناک
 کان کمیت کردست آشکار این
 حیران ماندم درین تفکر بسیار

۱ ایفاق سو فار تیر بر زه کان نهادن است ۱۲

۲ ازهاق بالکسر بمعنی لاک کردن است ۱۳

۳ ایاق بمعنی بار برشته نهادن است ۱۴

۴ استغراق در اصطلاح صوفیه فرو رفتن یا شدن آرد دریا اندیشه و تحیر و تفکر در معرفت

ذات یا صفات حضرت کبریا فی ۱۵

۵ اطلاق بالکسر اینجا بمعنی گشودن است ۱۶

۶ اضراق بالکسر بمعنی مدح و شش شدن است ۱۷

۱ فارغ بشوند نامه گان را اغاق ^۱	تا هنگامیکه ساربانان از زنک
۲ آورد کتابتی ز فرط اشتقاق ^۲	آمد ز سبب و از آن بقیس
۳ چون رایحه صبا مغیر آفاق ^۳	که بفتح و تا شود دم آنرا اگر دید
عنوانش توقیع آسمان اشراق ^۴	طغرائش نشور سلطنت را عنوان
۵ پیموده بسی سالک است دقاق ^۵	نه نکته اذین و ز خطش چون بوی

۱ اغاق با الکسر اینجا بمعنی گردن بند در گردن کردن است ۱۲

۲ اشتقاق با الفتح مهربانیانی هاست ۱۲

۳ آفاق جمع افق است که بمعنی کران و کرانه است ۱۲

۴ طغرا بالقلم نشانی است که بر سر فرمان شهر یاری می نویسند ۱۲

۵ نشور اینجا بمعنی فرمان شهنشاهی است ۱۲

۶ توقیع اینجا بمعنی نشانی است که بر نامه و مکتوب کرده باشند ۱۲

۷ اشراق با الکسر بمعنی برونش و تابنده و درخشان شدن قایم است ۱۲

۸ استدقاق بمعنی باریکی و نازکی و باریک شدن است ۱۲

تا گشت گشاده گشت طالع خوشید	و افکند ستاره چشم انداز اساق
ویده است که العجب لعالم باران	با تابش آفتاب بعد از انقاس ^۱
دیدم که نوشته از برابیم دلدار	کامی از دل جان و می صلیم ^۲
امی گفته بوصفاً تا بهم اشعار	ای بسته بدح من استنطاق ^۳
بفرست بر من از فدائی دیوان	بنویس که در چه شعرش کلامه قاسی ^۴
زین دختر گمان طبع تو کی تسبیل	تا شوی جلال مانش آرد اصداف ^۵

۱ ارق بازیر معنی تیر نگاه کردن و خیره کردن چشم است بر چیزی ۱۲

۲ اتفاق شگافه شدن و وا شدن ابراست ۱۲

۳ استنطاق طلب نطق و گویائی کردن است ۱۲

۴ اذقاق با اکسیر یا یک بینی کردن و نیکو گفتن ۱۲

۵ شومی بمعنی شومهر است که جفت زن باشد ۱۲

۶ اصداف بالکسر بمعنی مقرر کردن مهر و کاهین زن است ۱۲

دوشیزه ز فکرت که این طراز	تا حسن منش بخوابد ای ستر قاق
بنو شتم این پشت جلد دیوان	ببردم ز لعاب خون دید اساق
کامی خال ستاره جالت خوشید	ای اختر کام جان زت در اخفاق
کمان جایی که حسن تست اندر گفتا	از حسن تو هم گم رود استیفاق
عشقت بخندانان لها گر قطع	شورش چه کنند از فغانها عشا

^۱ دوشیزه بمعنی مکر و دختر باکره است ۱۲
^۲ طراز اینجا بمعنی شوخ و بازگوش و دلربا است ۱۲
^۳ استرقا اینجا بمعنی به بندگی گرفتن است ۱۲
^۴ اساق بالکسر بمعنی چپانیدن است ۱۲
^۵ اخفاق بالکسر اینجا بمعنی درخشیدن و فرو رفتن ستاره
 است ۱۲
^۶ استیفاق بمعنی توفیق خواستن است ۱۲

چوب ار سنخورد ز دستِ مطربِ سنخورد	کشتوان خراشِ تخمه را انطاق ^۱
زین نامه صدا پیران نماید کیهان	شاید که بغمه بر دشت ارما ^۲
فهرستِ آفات شد ز بیتِ الاخران	در گریه و زاری ای بزرگانِ خلا ^۳
چون در ورقِ بزاری دل از درد	سوز و دلت آتش افکنی بر اوراق ^۴
در زانکه سخن خویش از بس مغرور	بر گریه دل کنی هوامی لَهذاق ^۵
که بیم که بگوی ناصر الدین شمس	از اشک روان کنم پی استباق ^۶

سنخورد سازیت که ایرانیان می نوازند و در عراق عرب هم اندک شیوهی

کشتوان^۱ بازیر مخفف (که توان) است یعنی که میتواند ۱۲

انطاق^۲ بالکسر معنی سخن در آوردن است ۱۲

ارماق^۳ بالضم معنی زدن و نواختن است ۱۲

لهذاق^۴ بالکسر معنی بسیار خندیدن است ۱۲

استباق^۵ اینجا معنی فراهم شدن (سرشک) است ۱۲

<p>۱. و آنکه ز نوایه ام بسیم خشان^۱</p> <p>۲. منصف چو شنش بود عادل خو^۲</p> <p>۳. اگر مدعیان دوزن علیهم دارند</p> <p>۴. اگر در حق بنده خرده بسینان گویند</p> <p>۵. صدق است لی چو عرض جان شاه^۳ است</p>	<p>اندر رسدش بکوشد اندر احتقار^۱</p> <p>آز رده کجا شوم ز طعن اخراق^۲</p> <p>الطاف شهم بود و یا افراق^۳</p> <p>هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق^۴</p> <p>اغلاق دیشان ز شاعر افلاق^۵</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>۱. نوایه^۱ بمعنی گریه و زاری است ۱۲</p> <p>۲. خشان مرکب است از خم و شان و اطلاق میشود بر هر چیز بزرگی بزرگوار ۱۲</p> <p>۳. احتقار با الکر بمعنی رسانیدن حقوق است به ارباب استحقاق ۱۲</p> <p>۴. اخراق با الکر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان در یگوش است اینجا بمعنی اقرار است ۱۲</p> <p>۵. افراق با الکر بمعنی پیروی است که از بیماری در آمدن باشد ۱۲</p> <p>۶. خرده بین بمعنی مرد بدقی و عیب جو آمده است ۱۲</p> <p>۷. اغلاق با الکر بمعنی درو سرتبه و پیچیدن و بکلام است ۱۲</p>	<p>۱. اندر رسدش بکوشد اندر احتقار^۱</p> <p>۲. آزرده کجا شوم ز طعن اخراق^۲</p> <p>۳. الطاف شهم بود و یا افراق^۳</p> <p>۴. هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق^۴</p> <p>۵. اغلاق دیشان ز شاعر افلاق^۵</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اغلاق با الکر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان در یگوش است اینجا بمعنی اقرار است ۱۲

در خدمت شاه غیب دان باشیب	جز محمود بن بفر و غیر از اطراق
شوخی نبود تنی و دهرشیش از راس	از بهر اساس نظم در اشتیاق
شبه نیست بجز ظهور سر زردان	نه نیست بغیر مهر اندر اطباق
آگاه بود شاه از ضمیر بی حرف	بشناسد مخلص را بدید از وقوف
در طاعت خود چو پاک زینم در یافت	جسته است سرم به بند خدایش
و بر دینم کسی به خند از جمل	پندارش از سنگان خسرو انباق

- ۱ بدن همگ شدن مخفف بودن است ۱۲
- ۲ اطراق با الکر بمعنی خاموش ماندن سردر پیش افکندن است ۱۲
- ۳ اشتیاق استواری خواستن استواری کردن است ۱۲
- ۴ اطباق با الکر نهادن یک چیز است بر چیز دیگر که در شکل مناسبت داشته باشد ۱۲
- ۵ قوفاق اینجا بمعنی بدل و بداندیش است و موسوس ۱۲
- ۶ ایثاق بمعنی استوار کردن استوار بستن است ۱۲
- ۷ انباق با الکر و تقدیم نون بر آهسته بادرها کردن است از سواد در محاوره بدین معنی

۱ کماهی خفقان نبوده و صحت لاق	فی فی نه گوشت نسبت آن با این
۲ اینجا است که دید طبع من استغراق	حیف که به درج شده ز با هم لال است
۳ و متیکه شدش محبت اندر اقلان	چون چمن نخورد و ولم که شده را بستان
۴ عاشق بتمايش محبت اغراق	چون عشق ز زبان نطق بود چنان
۵ شراز و جهان که اش تو اندا حرا	شاه دلی بنده ات بهرت آزاد
۶ کو اهر منی ز خطه دلرا انزاق	ز ایمان لم که آن طاعت شده است

۱ لاق چسبیده و پیوسته است ۱۲

۲ استغراق بمعنی بسته شدن در و شکل افتادن سخن است ۱۲

۳ اقلان با الکسری آرام و مقیر اساختن است ۱۲

۴ چنان مخفف (چه توان) است بمعنی چگونه توان ۱۲

۵ اغراق با الکسری اینجا بمعنی مبالغه کردن است ۱۲

۶ احراق با الکسری بمعنی سوزانیدن است ۱۲

۷ انزاق با الکسری اینجا بمعنی نادان داشتن است پس از عاقل و دانا بودن ۱۲

آندل که به نعمت شه آمد موجود	امکان که از سرش چو پایش از لاق
محکم چو بود عمارتی را بسن یاد	بادش را چه خلل بکار تا ند از حاق
مادر پدری که مان سلطان نخرودند	کی منطبع است نقش لفظ احاق
من در رخ تو که شهر یار می آن	بنیم که در آفتاب گاه اشراق
هر که نظرش فتد کسی بر خورشید	آن خاصیتش چو دست خسرو از فاق
توان نبرد بجانب ابر و دست	ورنگ بدش ز روزن اندر قلاق

^۱ از لاق اینجا این هر دو معنی آن مراد است که ستردن موسی و لقزائیدن باشد ۱۲

^۲ از حاق اینجا بمعنی در رسانیدن است بس ۱۲

^۳ منطبع بپیش آنچه پذیرای طبع و رسم گردیده است ۱۲

^۴ احقاق با الکره بچو احمق زائیدن است و کسی را احمق یافتن ۱۲

^۵ اشراق با الکره بمعنی طالع شدن و درخشیدن آفتاب جهان تاب است ۱۲

^۶ از فاق با الکره نفع بخشیدن و سود رسانیدن است ۱۲

^۷ قلاق بمعنی خانه گرم زستانی است باید از ترکی معرشته باشد ۱۲

بر ابروی جان ز دست بنیم الزاق ^۱	بر دل چو خیال رویت بند و نقش
نایسته نباشد از و شاقان ارشاق ^۲	جز دیده بهوشش ابروی فرمان
عنما بشندش از خیال اصعاق ^۳	تا گردن دل به بند مهرت پیوست
از دور نظر کند بحشیم ارفاق ^۴	تا حیثیت مقام آنکه اورا سلطان
خواهم نتوانمت بدحت اشفاق ^۵	من نبده بقدر داشت چون توصیف
کی بر می ناپ خود پسندم اعراق ^۶	حاشا که کنم کیش بدحت تقدیر

الزاق^۱ با الکسر معنی چسبیدن است ۱۲
 ارشاق^۲ با الکسر تیرنگاه کردن و گردن دراز کردن آمو ۱۲
 اصعاق^۳ با الکسر معنی میرانیدن ویهوشش گردانیدن است ۱۲
 ارفاق^۴ رفق و نرمی کردن و سود بخشیدن است ۱۲
 اشفاق^۵ باز معنی شکافتن سخن و گرفتن حرفیت از حرفی ۱۲
 اعراق^۶ با الکسر اینجا معنی آمیختن اندکی آب است لشراب ۱۲

<p>تا پوستِ اخترین بنید از د چون کار تو به تخت بر بر رگان ارشاد</p>	<p>زی مار شبا ز سپید پرد لقا^۱ رسم تو براسب بر فقیران نفاق^۲</p>
	<p>دستِ کرمِمت چو سویم آید از جنب بر قابلیت بسین بدین استحقاق^۳</p>
	<p>در بیانِ مراتبِ حسنِ اتفاق و ستایش اعلیٰ حضرت شهنشاه ناصر الدین شاه قاجار فلک طمطراق</p>
<p>حسن شد آذینِ رخ اتفاق</p>	<p>شد بگه وصلِ مبدلِ نسراق</p>
<p>^۱ لقا باز بر معنی لقق است که معرب لگ لگ است ۱۲ ^۲ انفاق با الکسر نه بنه و نفقه دادن و بخشش نمودن مخارج است کسیرا ۱۲ ^۳ استحقاق مستحق بودن و پیکیزی حق دار بودن است ۱۲ ^۴ آذین یعنی پیرام است که آنرا آئین بندی هم میگویند و اینجا معنی زینت و زیور است ۱۲</p>	

ساقی الفت مثل سیم	یار سر از آمد و همپای یار
ماءِ اله را برخش انما	مطرب معروف مبارک قدم
پرده شناسانش بی انتباه	در حرم حسن طرب پرده دار
دستگاه دایره را در طباق	بر همه اصحاب شهر استاد
چون کند از خون غم دل	ناخن او نشتر آماش قلب

^۱ میا ^۱ یعنی همراه و مصاحب است ۱۲
^۲ انما ^۲ با الکر در محاق شدن است آن ناپدیدان است در هر شب که در تحت شمع
^۳ انتباه ^۳ اینجا یعنی برگزیدن است ۱۱
^۴ دستگاه ^۴ مخفف دستگاه است اینجا یعنی مقام موسیقی است ۱۲
^۵ دایره ^۵ اینجا یعنی دایره موسیقی است که از رگزار خطوط که در آن مرتسم میشوند قریب به لغات
^۶ طباق ^۶ با الکر اینجا یعنی مطابق و موافق کردن دو چیز است با هم ۱۲
^۷ خاق ^۷ نام بیاری است که در گلهی مردم میشود ۱۲

میا
 انتباه
 دستگاه
 دایره
 طباق
 خاق

بارخ فرخنده هایون جمال	خانه قیامت بخش انبلاق
در سیر او شور و غزل بر زبان	زیر بغل خنک گردن شلاق
وقت چه وقت اول عهد صبح	جیب سحر یافته خربا انفاق ^۳
خانه کجا در وسط بوستان	گلشنش از سرو چه در اصطفا ^۴
جای کجا تخت و لب چه بیار	لا در خان چاک نهاده بنا ^۵

انبلاق یعنی کشادنِ دراست یعنی کشادنِ برویش همان خانه قیامت کشیدن^{۱۲}
 شلاق با الکسرتمه یا بر چه است بجا آنکه هر دو سرش را بر چنگ تقبیه^۲
 میکنند و آنرا بهنگام نواختنِ چنگ گردن می اندازند^{۱۳}
 انفاق شکافه شدنِ تاریکی شب بهنگام بامداد^{۱۴}
 سرو چه یعنی سرو کوچک است و بچه سرو^{۱۵}
 اصطفا اینجا حرکاتِ دراست از باد^{۱۶}
 بناق بالفتح و تبقه یمنون جمع بنمقه و آن یعنی گریبان است^{۱۷}

شسته رخ برگِ دخت از براق^۱
 خنده زد ایندم لبش اشتقاق^۲
 راه دلی خوش شده را انقطاع^۳
 چون رخ شاگرد که اندقاق^۴
 بر لب اطفالی سه روزه حاق^۵
 بنگرد از حق همه وقت استفاق^۶

پیشترش بوده چه حالتِ محاب^۱
 بوده بگریدن شب را اتمام^۲
 یافته در دیده نهج بن بحر^۳
 روی گل از قطره آن نیم سرخ^۴
 تراله آن بر لب غنچه چنان^۵
 پاک بسته خن خاشاکِ بام^۶

- ۱ براق آب دهن و بجای زاسین نیز آورده شده و با کسر معنی غمی و لعاب است ۱۲
 ۲ اشتقاق یعنی شکافته شدن است ۱۲
 ۳ انقطاع یعنی گشتاده شدن است ۱۲
 ۴ اندقاق یعنی ریخته شدن آب است (از دست کسی)
 ۵ حاق با الصم معنی آبله است که اثرات و ترک هم میگویند ۱۲
 ۶ استفاق یعنی توفیق یابی و موفق داشتن است ۱۲

از قطراتش گلو بیاودان	یافته تا ساعت شش احتناق
کیست مصاحب قدیمم ندیم	هر روز وحدت شده در ارتفاق
تا نشان کیست همان میفروش	کامده مقبول از و اندناق
شغل چه مان فروزه از بهر شرب	تا بگزینیم می خوش مذاق
حرف چه بر وزن غرابه مرنگ	چون محب شوری در استیاق

ساعت شش نیمه هر دوازده ساعت است از بیت و چهار عیش یک شب از روز و آن درمبند که بین الطلوع غیش از رگم ز قریب خط استوار کم است همیشه حل و خوش

طلوع و غروب نیز اعظم واقع میشود ۱۲

احتناق^۱ بمعنی گرفته شدن گلوست ۱۲

ارتفاق^۲ بمعنی دراز کشیدن و گزاشتن بر سرست بر مرقی ۱۲

اندناق^۳ سرزده داخل شدن که درآمدن است جایی اذن دخول ۱۲

مرنگ^۴ بفتحین اینجا بمعنی حدس دقیق و تخمین است ۱۲

محب^۵ بفتحین بمعنی ایران است محب شوری بمعنی اصحاب شکر ۱۲

استیاق بمعنی آرزوی دراز کردن است و شرب بمعنی نوشیدن است ۱۲

فصل چه فصل اول اردی بهشت	یافته سامان چمن انت ^۱ اق
یافته مانند نسیم از نسیم	پیرین غنچه گل اخراق ^۲
باغ پر از زمزمه خند لیب	خالی از زارغ و تنی از نفاق ^۳
سوی گل از نرگس شیدامی ست	هر که ببیند گرد و بر لقا ^۴
کلین چه فسون است چه شکل غریب	دیده چه دیده ز نبات اعتلاق ^۵
عکس شکوفه بر رخ آکبیر	نیستش از حوت فلک اقراق ^۶

انت^۱اق بمعنی فدا همی آراسته و منظم شدنت^{۱۲}

اخر^۲اق اینجا بمعنی تند و زیدین باد است و درید شدن است^{۱۲}

نفاق^۳ با الفتح اینجا بمعنی آواز کلاغ و بالک که درین زارغ است^{۱۲}

لما^۴اق با الفتح اینجا بمعنی دست بچشم مالیدن است بر آتیز نگریستن^{۱۲}

نبات^۵ هر چه رو دیده یار و یانیده شده است^{۱۲}

اعتلاق^۶ آویخته شدن است بچیزی و بستگی یافتن و عاشق شدن^{۱۲}

حوت^۷ بمعنی ماهی است و حوت اینجا کنایه از خود آسمان^{۱۲} است

معنی جدا و فراق است سیاه و زرد^{۱۳}

آمده و حُبّه بکار التّصاق^۱
 باز هر قلبِ حزینِ اختناق^۲
 مایمه دورش نخبِ ارتزاق^۳
 رسته صراحی نشود ز استخناق^۴
 ریزش می پشته غمِ استخراق^۵

ساقی دلجوب آبِ روان
 قنقم میا چو بگرد لبند
 شیشه کند خالی دهنده زمین
 خادش از کپ برساند بجهای
 کاروی از شیشه باغِ مدام

التصاق بمعنی چسبیدن بچیزی^۱

قنقم بایش هر دو قاف بمعنی آواز است که از گلو می صراحی دماندن

هنگام خالی شدن آنچه در آنست بر می آید^۲

اختناق بسته شدن حلق و گلو گزنگلی^۳

ارتزاق بمعنی روزی ستاندن است^۴

کپ بایش بمعنی خرابه بزرگ شراب است که از آن شیشه ها را پر میکنند^۵

استخاق گرفته شدن گلوست از جوش خون^۶

استخراق دریده شدن و گزشتن باد از دبر^۷

مطرب شیرین نفس چرب است	نیز پسند به بیان التیاق
جز که دهد ساقیش از دست جام	کس نه بگویدش ز کار اعتیاق
غیر استخراج نواها ز چنگ	کس نکند صحبتی از اشتقاق
راست مرکب بکند با حجاز	چارگوش ختم شود بر عراق
پرده گشتاید بر رخ بوسلیک	تا نگرده پرده عنم اخراق

التیاق چسبیدن و پیوستن است بکاری چنانکه باید ۱۲

اعتیاق بمعنی بازداشتن است ۱۳

استخراج مخفف استخراج است که بمعنی بیرون آوردن است ۱۴

اشتقاق بمعنی برآوردن کلمه است از کلمه دیگر مانند آن ۱۵

راست دوازده برد نام آوازی میباشد ۱۶

چارگه مخفف چهارگاه است که نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۷

عراق اینجا نام آوازی است ۱۸

بوسلیک نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۹ اخراق بمعنی دریده شدن است ۲۰

فروده و ساند بدل از اصفهان

عشق بشور و به حبسالی حسین

چو که یقین کند لونه حفت

من بعد از بیستم بار عام

هر که بیزم است ششش دهن

ایک بر رفت زمان سداق

تا دل من تازه کبک اشتیاق

دل سجنوات دواند بران

حکم برونی همه بران سقا

لیک ز باغش نهند اندازان

اصفهان اینجا نام آوازی است ۱۲

حسین اینجا نام آوازی است ۱۲

تصنیف اینجا یعنی نوای مرکب نوید پیستی که داخل دوایر و مقامات

نیست بر سال در هر شهری پیدا میشود و بیرون میآید

و بیشتر هنگام رقص خوانده میشود و از آن یک شهر شهر دیگر برده خوانده میشود

اشفاق یعنی باز کردن در است ۱۲

انزاع یعنی بیرون آمدن یا رفتن است ۱۲

بذل کنم گنج به برناه و سپهر	نام بختی از واق و اق
مجلسیان از برستی بر نقش	پاک بگو شدند موسی انتطاق ^۲
عرش گه غنکشان از نشاء	فوش ز جنتشان در وثاق
تافته آواز هادوار حسره	یافته با خاک زمین اسحاق ^۳
من چه کنم مدح شمشاد و جان	ناصر دین شاه ملک طمطراق

جان فدائی یحیی سحر روی

پیش قدم میردت ای اتفاق

واق واق گویند نام کوی است که کان ز راست و زرد را سخا

چنان فراوان است که بسیار اندک به است ۱۲

انتطاق ۲ با لکسر کمر بستن و آماده شدن برای کاری ۱۳

خنک ۳ همنگ: دینک یعنی رفیق و نصیحت است بوشید و بر کپای ۱۴

اسحاق ۴ یعنی سوده و ساییده شدن است ۱۵

در تعریف شب از شام تا بام و شبیش
 اعلیٰ حضرت اقدس ناصر الدین شاه
 قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

مشک غایتی چرخ از کف خاک	مشکبو شد هوای عالم پاک ^۱
چون شود جای آری مشک	از خنق بوی آیدش کیمیاک ^۲
جستی تا جری بملکت حسین	شد و بر اشترافی به وراک ^۳
آنقدر بار که در برهم مشک	که سرشن برگزشت از افلاک

غایتی^۱ ماضی مفرد غایتی است که بمعنی ربودن چیز است از دست

یا از طرف کسی در محاوره غنیدن بهم میگویند^{۱۲}

پاک^۲ اینجا بمعنی همه و سراسر است^{۱۳}

کیمیاک^۳ اینجا بمعنی شهرت از دشت قیاق^{۱۴}

وراک^۴ با و از زیر داده پستی کوچکی است که از بالا بر دو سو پلان شتری نهند^{۱۵}

سیر آن ماه طلعان بنشانند	پس کشیدش ز کمستان کیماک ^۱
چند منزل جوگشت راه نورد	چند تماچیان سپه سفاک ^۲
بگرفتند ناگوش سحر راه	که بیاورفته بر اشاک ^۳
میر انطایفه سحر گاهان	افتد اش خواند و سخت گشت بد ^۴

^۱ کیماک اینجا یعنی کپیاسه است و آن تنگ بزرگی است که از بالای
بار بزرگ شکم ستور می بندند^{۱۲}

^۲ تماچیان آن مرد است که از جانب افسر گمرک بارهای شجارد را همراه میکنند
و با حبش میسازند و پت میسازند و آن مهر نشان نیست که باج آن بار داده^{۱۳}

^۳ سفاک با فتح و تشدید فامرد بسیار خونریز بسیار خوشخوار است^{۱۴}

^۴ فته بمعنی پروانه است که عکله گمرک پس از گرفتن باج مال میدهند و آنرا
بالکمال همراه آن میکنند تا برادر برای عدم جتعه خود شود و آنرا نیز هم میگویند^{۱۵}

^۵ اشاک با الفتح جمع شکل است بد آن با الفتح بمعنی خشنه است و عین جوی است^{۱۶}

کر خند او ز کار گونه شک	فته دارد و ببايش اساک
تا بنقل کینه زگان و انیم	از که بگرفته حکم این افاک
از نگهبان ماه خساران	گر گرفته نشاید شش اناک
ورنه باید ازین کنه مالید	روی این رنگیک همی ستیاک
این چو بشنید از سحر گاهان	آن نفام سبک دل و کواک

خند او ز کار گونه شک بمعنی رب النوع شک است ۱۲

اساک با الکسر بمعنی نگه داشتن است ۱۲

افاک با فتح و تشدید بمعنی کذاب و دروغگو هست ۱۲

اناک با الکسر بمعنی لا عمر کردن و عقوبت نمودن است ۱۲

سپداک بازیر و بامرد و زیر نیز بمعنی سفیدابی است که زنان بر خور و نقاشی

و نگارگران در کار خود استعمال میکنند ۱۲

نفام با الفتح بمعنی سیه چرده و تیره فام است ۱۲

کواک بازیر بمعنی مرد در بدل و ترسو است ۱۲

گشت فی الفور گونه اتش از بیم	باهمه تیرگی بزنگ سچاک ^۱
که ز هر سو طلائع ^۲ خستاقان	باهمه گی شیردل تمام ضناک ^۳
بگرفتند گردنیش از اطراف	نمازیدند کنشش را پاک
خون ^۴ رنگی بر سخت منجان	که یکی قطره ناچکیدن خاک
کفه کهکشان ^۵ شش گرفت	با دو پرتاب کرد بر افلاک

^۱ سچاک بامش یعنی شیرست که بادوغ آمیخته باشند ^{۱۲}

^۲ طلائع جمع طلوعه میباشد و از طلائع حاقان اینجا مراد طلوع شو^{۱۲} آفتاب است

^۳ ضناک با الکسر قوی جبهه استوار بنیه و درخت کهن ^{۱۲}

^۴ کمشت بامش یعنی رخت و سامان و مال و ثروت است ^{۱۲}

^۵ خون رنگی کنایه از آن سرخی است که در سمت مشرق منبجها هم باید

پس از ارتقاع تاریکی شب و طلوع سپیده پیدایش ^{۱۲}

کفه همان کیناست که تنگ بزرگ باشد ^{۱۲}

<p> ^۱ زان کثیران بیاقتد ضناک ^۲ از نظر بای خلی زایل اچاک ^۳ شد پرگند در و باد و بناک ^۴ شد صبا عطر سامی و دشت مداک ^۵ بست و بگشود مر لب ضناک </p>	<p> ^۱ اهل اردوی سوکب خورشید ^۲ پس ز غیرت شدند پر دشتین ^۳ مشک با تیز گشت پاره چو تنگ ^۴ گشت دوران بوجام نسیم ^۵ زین تماشا بنا که از جا صبح </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱ ضناک بالفصح بمعنی زنِ فربه است ۱۲
^۲ اچاک بمعنی خاک است ۱۲
^۳ و باد بازیر بمعنی زمینِ لپت و تشیب است ۱۲
^۴ بناک بتقدیم نونِ کسور بر بمعنی پشته‌های کوچک و تنه‌های خرد است
^۵ مداک بالفصح بمعنی سنگی است که بالای آن معطرات را می‌سایند ۱۲
^۶ ضناک بمعنی کسی است که بسیار خند باشد ۱۲

گشت پیدا سنجده امش دندان	روی آفاق برد از آن پتاک
گفتی اور امیر رساله زدند	عبور از ششها بهاسواک
مشکاب شب از نایش صبح	باری از آفت و غل شد ناگ
من درین وقت بادل خونین	متخیر بایده و مضلاک
که چه بامشده قایق اعراض	کمیت مثابه کم و کیف ملاک
این چه اسباب حیرت انگیز است	دین چه سان دستگاه عبرت پاک

پتاک ^۱ یعنی همان سپدک است که سفید آب باشد ۱۲

عبور ^۲ از ششها یعنی شانزده دندانی است که دهنده از میان دلب نمودار ^{میشود}

ناگ ^۳ مذناب است و آن آمیزش هر چیز خالص با غیر جنس یا غیر ^{خود}

مفلک ^۴ بالکسر یعنی پریشان حال و فلک زده و تنگ دست و درویش

است که اینروز با مفلوک سگویند ۱۲

اعراض ^۵ بالفتح جمع عرض لغتین است که مذکور باشد ۱۲

ملاک ^۶ بازبر و بازیر هم اصل هر چیز است و هر چیزی بر آن قائم باشد ۱۲

<p>چیت این خانه ستاره اثاث^۱ سدره ازان در آن حباب^۲ ازان بازی حد و محصر ناحبا وید شگفتگاه اندان گلزار قرنهارفته است و این گاه سرموئی نمیکند توفیر</p>	<p>چیت این پایه قوی مدام^۳ نروه شاهی و گشته اند هلاک اندزان خسروان کند^۴ لاک شگ گزدگی در آن اشواک^۵ ایستاده بیای بی سماک^۶ بلوده است این چنین هسته^۷ نراک</p>
<p>اثاث رفت و ساان خانه است ۱۲ مدام با اکثر یعنی بنیاد و شالوده و لوازم خانه است ۱۲ هماباد نام نخستین تعمیر ایرانیان شدیم است ۱۲ هلاک بایش یعنی خسروی و پادشاهی سلطنت است ۱۲ اشواک باز جمع شده مفتوح است که بعضی خار باشد ۱۲ سماک بالفتح تیرست که خمیه را بر آن برپا میکنند اینروزها آزاد یک چادر میگویند ۱۲ نراک بالفتح یعنی همیشه و جاودان است ۱۲</p>	

روز می خاک تا ابد انسان	رزق انسان زجا نور شیشاک ^۱
من گمشد چون بوییم از این فکر	بخرم از برای مغر خنناک ^۲
دیده ام چون فتد بگریه خون	هست پیر انهم ز خون کیاک ^۳
مهرم از خون دیدگان بیرون	همچو اندر میان سحر اداک ^۴
شوم آنکه بزم موج مفسان	که بخیر در آه دل کولاک ^۵
از آب بحر شور مردم چشم	نشود دور لحظه چو کراک ^۶

شیشاک کو سفید زرخوان ششما به است این روزها شیشاک میگویند^۱

خنناک^۲ بالضم یعنی زکام است^{۱۲}

کیاک^۳ بالفتح اینجا نام دریائی است^{۱۳}

اداک^۴ باز بر بغنی خبریره است^{۱۴}

کولاک^۵ بالضم معنی طوفان است و موج بسیار بزرگ نیز^{۱۵}

کراک^۶ بالضم پونده ایت سیاه و سفید که بر لب آبهای نشیند

و دم می جنبانند^{۱۶}

با چنین حال درد مندم جان	رسته نبود ز خنده نژاک ^۱
بسکه دیدم هجوم از ادیان	بسیم آنت گروم انغوشاک ^۲
ای خاک از تمام مدت عمر	حالت کو کی بموسم خاک ^۳
شد چو پا پیچ و امن تکلیف	دل شوریده را بدامن خاک
نشود از چه عرصه بر دل تنگ	نکند چون دلم گریبان چاک
او فاده غریب و مانده اسیر	در کف غو نخوری چو دهر پدک ^۴
دشمنان از جوانیم بکسین	دوستانم همه بقلب ذراک ^۵

نژاک با الفتح و تشدید را عیب گفته و طعنه زنده است ۱۲
 انغوشاک آنرا گویند که از دینی دین دیگری رود ۱۳
 خاک وقت گردش بوثره گردش بچه گان ۱۲
 پدک باز بر بعضی قهار و جبار و پر خشم است ۱۲
 ذراک باز بر بد دل و دوروی و منافق و نفاق پیشه را گویند ۱۲

از کمند بپا و محنت دهر	نیت ممکن که بسلم فتراک
وز بید آسمان بدر که شاه	زینهار آورد سرم چالاک
ما صرا الدین که کار محور کرد	مردیرش ز خانه کاواک ^۲
یارب این بنده ات دپسوگند	بدم بیکناه دختر تاک ^۳
گرچه حیف است بر بروی پید	نگرد دیده های عالم پاک
کن فدائی فتد بدر که شاه	کز چمن جن نستر دفاشاک
بشنه بقا دهی چندان	که بود دور ذات از ادراک

^۱ محور با الکس خطی است فرضی میان قطب جنوبی و قطب

شمالی برای تعیین و تشخیص بعد و غیره^{۱۲}

^۲ خانه بمعنی کلک و مسلم^{۱۳}

^۳ کاواک هر چیز محبوب و میان حق را گویند^{۱۴}

^۴ تاک دخت انگور است آنرا رز و مونیر میگویند^{۱۵}

بنده رانیز بر بجان سلیم^۱

دوی از لطف پادشاه تریاک^۲

در ستایش اعلیحضرت اقدس شامشاه
 حجه‌ساده ناصرالدین شاه قاجار خلد
 ملکه و سلطانه

اینقدر من بیدین دامن دل چنگ
 خوش بکشم خشک و ز شکستن بکشم زنگ
 و دو دم غم آن لایحه برآورد ز دل
 نشاندت آن تشنگی ای طره شکر

این دلستان از من و ای طره شکر
 گفتم چه بود تو بشیر خون دل بکار
 آنکه بفرستم برت از معجز خسار
 از قطره خونی نبودیش دل اکنون

^۱ سلیم همسنگ حکیم معنی مار گزیده است ۱۲

^۲ تریاک اینجا معنی نوشداروست که دوا می‌زهر باشد ۱۲

^۳ معجز آفتدان است آنرا منقل هم میگویند ۱۲

آید بچه کار تو کی قطره که خون است	کرده ای بچه اندیشه ندانم سواش آرنک
بدر اینکه باز سیئه بخشیش که تا حال	خوشش بکند شیشه و بر شیشه زندگ
استان بهر گهر که خواهی بخشای	بالای سیاهی بوداید و ست چه آرنک
بسنده کجروی از یلف ندیضم ز تو قبا	دیده است که آری روشن است خج
ستان دل مرغی اگر انیکه به جاوید	بر مرقه لاله براحت نمی آرنک
چون دل بری از مرغی طلب کرده آرام	آگه نه از درد دل خفته آرنک
بر بستر گل خفته آرام تو اکنون	بر باشی راست چنانچه چو آرنک

^۱ آرنک اینجا بمعنی رنگ است ۱۲
^۲ مرقه بالکسر بمعنی ناز باشی کو چکی است که زیر مرقی میگزارند ۱۲
^۳ آرنک اینجا بمعنی آرنج است ۱۲
^۴ آرنک اینجا بمعنی همانا و البته است ۱۲
^۵ آرنک اینجا بمعنی کنار رنگ است که حاکم و فرمانفرما باشد ۱۲

فی مطلع از حال پریشان گرفتار
 در دیده جادو و شایرت غلبانید^۲
 اینقدر بدان که همه شهرت نیست
 منظور و می نیست که سویی^۳ لایران
 جمعیت آراسته تست پریشان
 کم نیست بحیث از تو که باش که حواری
 تا چشم کند کار بود ترک کما نذر

فی ستمع ناله از صاحب ازنگ^۱
 ز نهار قیامش بخوری گشت پرنگ^۲
 آسوده دل از آفت خانه نیزنگ^۳
 از ملکیت موروثی خود چون کنی آنگ^۴
 زود آیدش اقلیم به از خلد تو در جنگ^۵
 افراشته ریت بگنبد ارتنگ^۶
 تا کرده اشارت که شده کار بنگ^۷

آرتنگ^۱ اینجا بمعنی رنج و درد و محنت است ۱۲
 غلبانید^۲ ماضی غلبیدن است بمعنی تحریص و ترغیب و وسوسه کردن باشد ۱۲
 آرتنگ^۳ اینجا بمعنی مکر و فریب و حیل است ۱۲
 نیزنگ^۴ بمعنی سحر و فریب و مکر و افسون و جادو ۱۲
 ارتنگ^۵ اینجا بمعنی تنجانه بزرگ است که انواع تها در آن منصوب اند ۱۲

آ داده آفاق بجان ابروی زینر
 اینست که خواهد ز رکابت ببرد پا
 بیرون کند از تخت گمت بی تعب و نج
 خوابی تو چنان بخت سیه و زین زلف
 مطرب بجائی که چو گویم بسز زلف
 بر آنچه گویم ز حدیث دل پردرد
 چنگ تو بود با خبر از حال دل زار
 گویم دلم از حکم تو یک لحظه بترست

آ نشد تیر از جگر شیر و دل سنگ
 بی مهر که بی آنکه شود پایش لنگ
 تسخیر کند ملک بی کوشش و جنگ
 چون اخترین طالع تو آمده آونگ
 از دل تو با فغان ز راهای بی انگ
 شاهد گزانی و گواهی دهی از چنگ
 کس نیست میان من و او خبر تو کنارنگ
 کز نومی تو بر طبق وی و بخت پالنگ

آفت با کسر معنی پایان خمیده شدن کمان است از کشیدن آن بجانب گوش
 آونگ بمعنی خیزش است که از بالا بسوی زمین سرگون یا آذرین کرده باشد ۱۲

۱۳ راهوی نام آواز نیست از شعبات موسیقی ۱۴

کنارنگ اینجا بمعنی حاکم است ۱۵

پالنگ اینجا مخفف پالنگ است و آن رسن یاد دالی است که برگرفته لگام است و را
 بکشند

پسند شکست خود نمکن بهلم دست
 و ز نکته شیرین منت تلخ کند کام
 تا سوی دل ز جای سکنی رودت ملک
 و ز درد پریشان لم از تن شود تاب
 و ر باز قبولت نقت گفت من ایراف
 خواهم ز کند شمع کوه تصدین
 خورشید سیموای مهم ناصر و شاه
 در کار که صنع که از او شده برپا

حیف است بشنید برخ آیات تنگ
 آماوه صد عیب ہی باش پی تنگ
 بر نافات از خود نیارد دگر افشنگ
 بر چهره هر موی تو افتد و صد آرتنگ
 اسی خواب بیکار کن خاسیه آرتنگ
 کما نذر بر آن گیوی حور آمده پیرنگ
 دستور قضا مالک گنجینه فرینگ
 کار رجه گان همچو زمانی بود آرتنگ

۱ افشنگ بمعنی شبنم است ۱۲

۲ آرتنگ این بمعنی چین و شکنج و چروکی است که از پیری خبر سار می افتد ۱۲

۳ آرتنگ اینجا نام نقاشی مراد است که مشهور است ۱۲

۴ آرتنگ اینجا بمعنی کارنامه نقاشان که اصناف صنعت نقاشی در آن میا و آرتنگانی مشهور است ۱۲

<p> ^۱هرگز که زمانی لغو که نبداي حال از واسطه تربيتش در همه ايران ^۲کاوس پي حاجبي سلطنت آباد بسا عمارت برين دیده خوشيد ^۳دل نقشه آن ميرد از دست که با صل آن اعرج مفلوج بدست نخت ^۴کزدین آن دست گرايد سوي لنگ ^۵اکسير بود يافته گردد اگر الدنگ ^۶گر زنده بدی شکش آورش از گنگ ^۷دیده همه عمر و لکين چنين شنگ ^۸فرقيش که پيدايت برون است از فرنگ ^۹کاذر گز رش دوخته بز خاک شتا </p>	<p> ^{۱۰}فرا که جمع فاکنه آن معنی سيوه است ۱۲ ^{۱۱}الدنگ اينجا معنی کودن و بخرد و مرد و کلفت و بیکاره است ۱۲ ^{۱۲}گنگ اينجا معنی کوشک نامور است که گویند کاوس بن نهاد ۱۲ ^{۱۳}شنگ معنی خوشگل و خوشنما و دلکش و دلپذير است ۱۲ ^{۱۴}اعرج باز کسی را گویند که از پالنگ باشد ۱۲ ^{۱۵}مفلوج کسی را گویند که فایج زده باشد ۱۲ ^{۱۶}شتالنگ اينجا معنی استخوانی است که آنرا بتازی کعب مینامند ۱۲ </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>تأسیست دولت شرف از آنکه از اقبال آتش سوزان که بر پیکل شیر است</p>	<p>در درگاه عایش همی آمده سهرنگ بیچاره دل خورنده باشد خوشبخت</p>
<p>مکار خد اطلعت شه ناصر دین باز جاوید فدائی بودش نیز شتابنگ</p>	
<p>در تنبیت عیب رنج دست نواب محرم مغفور میرزا علی خان بهادر سالار جنگ</p>	
<p>عید جفت فرخی شد بر در سالار جنگ تنبیت را باز چون بستند فرمان عید</p>	<p>آفرستد تنبیت را در بر سالار جنگ معکف دیدنش اندر معبر سالار جنگ</p>
<p>شبانگ بمعنی صید و شخیر است شبانگ اینجا بمعنی مرغیت که هنگام سحر میخوانند ۱۲ معکف کسی را گویند که در جائی توقف گزیند و مجاور گردد ۱۳</p>	

عید یک فرخی را نوی سعادت و دو
فرخی چون از سعادت خستجو نمود یافت
فرخی را عید گفتا که شرف تاجی بها
فرخی گفتش که از عید و شرف پر
عید گفت از بود و از تار شعاع افتا
فرخی گفتش که آن در شسته بود از
عید گفت از ثابت و سیاره نیک
فرخی گفت اگر کان جلالت است
عید گفت از رب نوع مشک و دی کن

کار دو و بنشاندش بر حجر سالار جنگ
کز ازل بوده قرین اختر سالار جنگ
آبروز بار پنجم بر سر سالار جنگ
کاین و را بسته حق در گویا از جنگ
جامه کن لایق دوشش بر سالار جنگ
پای روی شمس و پای نور سالار جنگ
نقش کن روی نگین صبر سالار جنگ
شاید پای بهشت محشر سالار جنگ
تا فرویزیم اندر محشر سالار جنگ

نور د هر پاره که بافته شود و در آنجا که در کارگاه بوق باطل کشیده شده تا روشن
بترسط ما کو عمل دفتین بر عرض در پییده میشود بود جهانمند
۱۲
مخضر بالفتح بمعنی انگشت که یک است ۱۲
مخضر بالفتح اینجا بمعنی گواهی ملیت که جمعی برابر و لیاقت و استحقاق شخصی از آنچه میباید نمایند
۱۳
محمر بالفتح بمعنی آتش دان است ۱۳

فرخی گفتش ز جنس شک به نوعی که بود	منزوی شد در دواعی غمیر سالار جنگ
فرخی را عید گفت از فرهی ارتقا	جاودان ده غم بهی بر شور سالار جنگ
فرخی گفتش که خود فر به گری ملک است	خبر و خاصیات کلک لاغر سالار جنگ
عید گفت از کردگار فتح تویدی یار	تا به بندم زبستان لشکر سالار جنگ
فرخی گفتش طفر را کردید اگر دگر	شکل را یات سپاه صفدر سالار جنگ

منزوی

بمعنی گوشه گزین است ۱۲

غمیر

اینجا نام غلام نواب در محرم است که علاوه بر صندیقخانه عطر خانه

سایر کارخانه جاست نیز مدبست او بود و اکنون مده است از غایت

وفاداری پس مرگ نواب درم و فرزندانش تا آنکه خداوند تبارک و تعالی بکنت آن خانه را مقرر

فرهی

بازیر و تشدید را اینجا بمعنی بزرگی افزونی است ۱۲

ارتقا

بازیر اینجا بمعنی مالیات ملک حاصل و محصول زمین است ۱۲

کلک

بازیر اینجا بمعنی خامه است که بتازی قلم میماندش ۱۲

عید گفتا این کار بی زین نایبند
 فرخی گفتش بیا خوش بدار جای
 عید گفتش پس ابر ز خدای شومنون
 فرخی پاسخ سپردش که فدای آبست
 قصد است بنطاق کون طبعش ایاتی گیم
 من چو صد ذکر دهم این هر و شاکر می
 نطق من لال است اندر ذکر اوصافش
 باد می شبیه نیست با شمع و شمع
 بود کی نوشید آن با آن آوار عدل
 داشتی کی آسمان را نش از عفت و قوت

آفتاب بر جان خصم کا فر سالار جنگ
 جز دل و جان عدوی نه خط سالار جنگ
 تا بدان تقریب جویم در بر سالار جنگ
 از دل جان چاکر مدحت گریه سالار جنگ
 در شای حضرت گرد و لب سالار جنگ
 کای بر و بار بهر دو چاکر سالار جنگ
 کی تو انجم گفت مدعی در خورشید سالار جنگ
 من که را نسبت بهم بر چاکر سالار جنگ
 صاحب طبع رعیت پرور سالار جنگ
 همچنان امان پاک اظهر سالار جنگ

۱ استنطاق با الکسر معجن در آوردن است ۱۱

۲ الکسر معنی شنیدن خیر نیست از گوش خود ۱۲

دستانهای شجاعان سلفانار دیا
 از شاه پیر میان بر همه برگز که بود
 بیش ازین از من نیتاید که در خواست
 یارب بر بند خشی هست در خواه
 جزبیمت آرامش و امانت
 تا بدخالی نماند چون کواکب از فروغ
 آسپهان کنان رب رحمت خود چنانکه

آنکه در اطوار خوانده دقت سالار جنگ
 مهربان چون خوی سخت نیک سالار جنگ
 غرت سالار جنگ اندا و سالار جنگ
 تا که در هر حال باشی یا و سالار جنگ
 گذرد تا جاودان بستر سالار جنگ
 از شر قدس و الاسا غر سالار جنگ
 حسن صدق بنده گرد و با و سالار جنگ

تا بگیتی زیورستی طلسم بقا است
 مرلقا بر عمر باد از زیور سالار جنگ

غم احباب که ناخوش جهان آمد دل
 بجای میرود آمد ز کجای عجب بسی

شادی غیر که از دوه بجان آمد دل
 در برین سجد کافت جان آمد دل

در خواه بمعنی درخواست است ۱۲

<p> که بد آنجا برود کما در آن است بسند این قامت و بالا چنان بشکر داین رخ نیکو و بهشت شمر پس شود هیچ فکر لبست ایدوست که چنین بود به بخاطر لب خندانست از بس سرخسگی بوده بدل خنده شود جز که نشان مینای هوش در سودا از توجیف است که در سیر رخ و فاق سخن بعل سخن گوی تو ای شش نیست کند چه گویم که چه شتم ز دیار آوار </p>	<p> بود و از چه ندانیم از آن آمد دل که به چنینش سه و ستان آمد دل که ز لطف نگشاید آن آمد دل که لبست را ایدم و ستان آمد دل پس بود است که مظلوم جهان آمد دل که نهوس بر طبع عمر و دوان آمد دل که نگین دغل تو بزیان آمد دل بعد از اینکه بستان جهان آمد دل به قصور که ز تنگی بفتان آمد دل در میان پراز یک روان آمد دل </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ آخریان یعنی گنجینه های زر و گوهرهای توان است ۱۲
 ۲ مینای یعنی خنده الیت که از روی ستمن آمده شود ۱۳

تا نظر کردم و در بریت آن خیم دیدم
 دیده برهم زدی از شکر بیان غارت
 راست خواهی نشدم شاد زمانی از تو
 طوف نمود ز حسن تو بیت المعمور
 کن ای دوست شود خانه اوزیر و وزیر
 کرمی را که رساندی سپهر غایت
 کنی تا بود اینجاش نهایت یارب
 حد احسان تو بیرون بود از فکرش
 چه بگوید چو بیان نیست رفعتش
 حرفی از راز لبش فاش نیار
 اینقدر هست که از تهمت گفتم لب

همچو که ما بم جو پیچیده گمان آمد دل
 طوفان حسین دید آنچه امان آمد دل
 نعم صرف تو گوئی که ضمان آمد دل
 ارچه سونش ز ره کاکشان آمد دل
 که بیدار کمالت نگه این آمد دل
 که از احتمال بارگران آمد دل
 گرچه زین قدر هم از شرم نه آمد دل
 فرض گیریم شکرت بزبان آمد دل
 همچو پندار باظهار بیان آمد دل
 با وجودیکه سرایای دمان آمد دل
 خصم اندیشه و مغلوب گمان آمد دل

بیت المعمور گویند جایی است در آسمان که مطاف فرشتگان است
 چنانکه کعبه مطاف مردم زمین است ۱۲ (نمبر ۲) پائین صفحہ ۲۷۱

در جسد دل تو چو از نیت عیان دل	ز آنچه در حق تو گفتند بر آلود
در کفِ گرگ ز آسایش بیان آمد دل	هر سگلی که بودایش ندانم نهاد
سیر بر آورد و ز شیخ بمیان دل	هر کجا ذکر تو آمد بمیان زانجمنی
همه بر پاکت اقرار کنان آمد دل	همه را یافت چو از ورطه جادو
که در آتشکده سیر میخان آمد دل	سوزی از شعله عشق تو سنجود دید
اینقدر دانهم و گویم که سچان دل	بذل جان یافت چو از پر تو خورشید
بیزه خسرو خورشید نشان آمد دل	چون چنین دید اثر از رخ خورشید

را و شایسته ایران که تو لایقش
جز فدائی سرو نبوده مکان دل

مبرا بمعنی پاک و بیغش و پاکیزه گرده شده ۱۲

قروده در محاورات بمعنی دوسه و افنون است ۱۳

تولا بفتح تین و لام شد بمعنی مهر و صحبت و دوستی است ۱۴

شرح بقیه صفحه ۲۰ - نیارستن بمعنی توانستن است ۱۵

نماز شام که مردم مستحبی
 من از میان تماشاگران بیست
 نگه است افق خاطر از افق برون
 نیوفاده هنوزم رخ لال چشم
 چو در خیال من این انقلاب گشت پدید
 بدل ز عشق چو این هبت عنایت
 بگوشه نشستم دل از جهان مشغول
 ز رفیق صحبت از او گمان بعد قدیم
 نظر گشودم و بر دم فرو درون فضا
 فضای دهر ننگی که پو لکانش بدید
 مرا چشم شاد تخته آید چون

فراتند ندبایای باهما و لال
 چو در کنار دشتان خشک نال
 نظر لغرب و دل از خون جگر مالال
 که یاد بروی خواب در رخ خیال
 چگونه گشت که دلم را چگونه گشت احوال
 و گزنگه ندو اندم مستحبی لال
 بفکر یار و دیار و بیا و دور وصال
 خیال که دلم حسرت بسوخت دل بال
 بسحر گلشن که دون بکارگاه جلال
 همی زانتر و از ماه و مهر و بد و لال
 بحسن صنع از دل دیدانتهای کمال

انتهال با الفتح جمع قی است که بمعنی پشته ریگ آمده است ۱۲

دقیقه دوستی هوش ماندم و بی خویش
 که ناگه ز سر و شوی گوبش هوش سپید
 جواب گفتمش ای خلعت روان شست
 بیا و از ره پروردگاریم نمای
 بگفتم این در آمد گوبش جانم باز
 ولیکن ارره نزدیک اسن منجول
 وزیر عادل سالار جنگ دولت یزد
 کفایت او معتدل لایم جود
 محیط دهر میرش که پر بود ز علوم
 بذات پاکش هم جنس اصل گوشت قدس
 ز رای روشن او پر فروغ دیده عقل

جمال در نظر جان عقل محو جمال
 که زود خیز و خجاست نمای ستعال
 پیرایه مجلس و حانیان گیتی حال
 رمی که زود بر هم ره باز و شعال
 که هر چه راه بود سوی او بودش مال
 بجزو حالت غور شد آید کمان جمال
 بزرگ دولت و فرخنده دین شرفا
 بصفحه دل او مرثیه نقوش کمال
 محاط چرخ وجودش که پر بود ز اعمال
 بنور ذاتش مبروی مهره مثال
 زخوی دلکش او مشکبوی بادشمال

مرثیه بمعنی پذیرفته شده و منطبع شده و بسته و منعقد شده است بر این
 از قبیل نقوش و صور و مانند اینها باشد ۱۲

سکوت و همی از قصورش پیش	بنایتی است که بیرون بود یعنی اقوال
تقریبش که تو گویی چو لوح محفوظ است	براسته تر نگردد و اندیش چه بوده عکال
خدا گمانای و رفقای محبت تو	بسجودان نکند ساقی آرزوی سواد
مرا سجدت اگر بنگوی رطخ بگیر	که خرقای وجودت ز من برفت آمال
همیشه تابش عید برافش سید است	بال عید مبارک خجسته بادت فال
حدوت ارجه چو گوشت پخته است	شود ز رویه چو میوه آخر زاله حوال

تقریب	مهرنگ تقدس معنی شادمانی حسن قبح و عیب بهتر است بحضرتین ^{۱۱}
عکال	بالکسر یعنی زانو بیشتر است ^{۱۲}
آمال	جمع امل است یعنی آرزوست ^{۱۳}
مدا	بازر یعنی شراک و آن آوازیست که از گاو و گنبد و مانند اینها برسیاید هنگامیکه فریاد میدی نزدیک اینها کرده شود ^{۱۴}
نویه	مهرنگ پویه یعنی گریه و زاری و نوحه میباشند ^{۱۵}
فال	اینجا یعنی غارهای سفید باریکی است که در میان قلم است ^{۱۶}

<p>دوم دولت بهاد مختار نوروز میسر مجیدی دولت ملک و کونین</p>	<p>بهر چه روی کنی از امور دولت و دین نفاذ امر و اقبال آید استقبال</p>	
	<p>و تعریف صبح بچار و تو قیاف سواری علیه حضرت اقدس اعظم شکار از غم رات سرور و نگر که بالبدیه عرض شد</p>	
	<p>همچو خسار و حیرت حال بیلان از نشاء دل نال</p>	<p>بامد اوی بتاری و جمال نوگلان از خوشی بخند</p>
	<p>اینجا مراد از اصطلاح صوفیه است و آن کیفی است که ساک را به سنگام مراقبه و مکا شفه دست سید هر و زوقی است که او را فرو میگیرد از وجدان امر که از غیب بر دل او برسد طلب فرد بسیار و او را بی تحمل بگونه ریخ و لغت قی داده بهارج علیا میرساند نخند خند یعنی خندان است و نیز نال قی است که از هر دوسوی باخند کرده شود ۱۲</p>	<p>حال</p>

روی کلهما چو رای صوفی مندا	آب عاشق چو اشک حشیم لال
از پی رفت و روختن دود	با چاهم وزیده باد شمال
وز پی شست دشوئی گردن	آسان ز ابرسان خسته غراب
شده یاغ از نوامی مرغ	گشته داغ از تراکبات
ما در صد بید خنیاگر	پدر صد قوافل حبال

۱ لال با القم صاف و پاک و بی آرایش خوشگوار را گویند ۱۰
 ۲ چاهم اینجا یعنی خفتن و خواستی است که از روی سر خشی باشد ۱۱
 ۳ غراب با القم یعنی پروین است ۱۲
 ۴ تراکم بروزن تلاطمی از پی بهم در آمدن بر هم نشستن و انبوه دیدیم شدن است ۱۳
 ۵ خنیاگر یعنی خواننده و سرودکننده است ۱۴
 ۶ قوافل جمع قافله است که معنی کاروان باشد ۱۵
 ۷ حبال باز بر و تشدید معنی شتر دار و شتر بان است ۱۶

چرخ از بانگ رعد پی زمین	زده که در ده ز کج قارون مال
که زمین از دفاین ستارون	کوه و صحرا نمود مالا مال
بوستان همچو کلبه تر از	کشته پراز پرند و اطلال
معبر از سبز و جنگل باز اشجار	در در و دشت و در و باد و تال
یک سبیل چو خنک سلطان	یک به پیکر چو خصم خرومال
ایچنین صبح که فراغت ابر	خمیه افراشت بر فدا ز جبال

۱. هی زدن اینجا بمعنی بانگ زدن است بر کسی از روی خشم - ۱۳

کلبه بایش اینجا بمعنی حجره و مکان است ۱۴

۳. پرند لگونه پاره ابریشمی بسیار فاخر است ۱۵

۴. و باد بمعنی زمین های است و گود و هر چه دره اند باشد ۱۶

۵. تال با القح جمع تل است که بمعنی پشته باشد و آن ضربه ها است ۱۷

۶. مال آن خارهای بار یک سفید است که در میان قلم باشند ۱۸

بود از ایام هفته یکشنبه	بیت و سوم از مه سوال
کینزار و دود و نور باهشت	در گذشته ز عهد هجرت سال
همه با عزیم خسروان بزرگ	باشکوه و بزرگی ذوق بال
شیشه ماسوار بهر شکار	دشت از موکش فرو دجال
شاه محبوب علی رئیس دکن	که بود دولتش مقصود زوال
پای در حلقه رکاب نهاد	زد و پیگیر بروی نیکی نبال

موتب^۱ همتک که کب اینجا یعنی آن بیت جموعیت از سوار
 و پیاده که در رکاب حاضر میباشند^{۱۲}

مقصود^۲ مراد ف محفوظ است و تقریباً جهان معنی است^{۱۲}

دو پیگیر^۳ نام بر حسبیت که در اصطلاح منجمین خانه عطارد است و تبار
 جزا سیگوندش و ماه سوم به کتبت مانند فیر اعظم است در آن برج
 و آن را بصورت دو آدم فرض کرده اند که در پی یکدیگر اند^{۱۲}

چون برین رشت لقل نمود	آفتابی دگر بمرج جلال
دولت جاودان شدش همراه	بخت سرمد نمودش استقبال
او چو موسی و خصم او فرعون	او چو مهدی و دشمنش دجال
چون بنخیر کاه خویش رسید	شد سباع و دوش از لرزال
چشم بر آموئی تفنگش دید	داد جان برگلوله اش در حال
در دو لحظه دو آهوش شد سید	هر دو پاکیزه روی و خوش و حال
آنجنان فریه و درشت و ستر	دید که کس ندیده هیچ غزال
به تعب و ر محف گنجیدند	رنجه شد کوله های هر حال
پس از آن از بقیه دست برداشت	کامش در بقای نفع خیال

۱ سباع
 ۲ بایش یعنی جانوران درنده است ۱۲
 ۳ محف
 هر چیز پاکلی مانند لیست که بردوش مردمان حمل میشود ۱۲
 ۴ کوله
 همگ لوله اینجا یعنی شانه و پس دوش است ۱۲

شد تفنگش ز شاخچه بطیور	همچو شهباز آتشین چکال
سوی هر طایری تفنگ انداخت	او پریدن بهشت وز دیر و بال
آفرین باد بر فضایل شاه	که رسیده ز بهر نهر بکمال
شد چو هر سنگام نیمه وز قریب	از پی بازگشت داد مثال
داخل بارگاه خلوت گشت	بانشاط و جلالت و اقبال
بر سر خوان به بنده فرمان داد	که بنظم آرم از شکار احوال
از پی امثال اسیر حضور	بنمودم ز شیخ خویش سوال

۱ شاخچه محلوله بامی ریزه و خداست که تفنگ ریخته کبوتر و امثال آنرا میزند ۱۲

۲ طایر بعضی پرنده است ۱۲

۳ بهشت بازیر اول و دوم ماضی هشتن است که بعضی وا گذاشتن آمده است ۱۲

۴ پیر و بال زدن آن حرکاتی است که از مرغان مذبح ظاهر میشود ۱۲

۵ امثال بالکسر اینجا بعضی فرمان است ۱۲

۶ امثال یعنی بجا آوردن فرمان و حکم است ۱۲

وان بسی سلک گوهر منظوم	رخیت و جیب صفوح بی کمیا ^۱ ل
یعنی آورد با البدریه جواب	این چکامه که بر شد از اشا ^۲ ل
وز برای دوام مسمر و قفا ^۳ ش	کرد و موسوی قادر متعال
کای نبرگ آفرید گاز جهان	ای ب صفت زبان ناطقه لال
آفتاب نیزم قدرت نیست	در با بیشتر ز جام سفا ^۴ ل
آفتاب دکن که سایه تست	نگرد تا ابد بر وس زوال
در دشن گونگون فتن اغتشاش	که از ویند حلق فارغ با ^۵ ل

سلک با الکر اینجا معنی رشته و بندیت که مر و اید و اشا^۱ل آن بدای چنان^۱

کمیا^۲ل با الکر معنی پیانه است که خیر مار ابدان می پیانید^۲

چکامه^۳ بالفتح معنی قصیده است^۳

اشا^۴ل بالفتح جمع مثل است کبر که معنی شبیه و نظیر و همانند^۴

سفا^۵ل اینجا معنی کند^۵ است و آن هر چیز است که از گل بسازند و در کور و نه پند

فارغ با^۶ل معنی آسوده و آرمیده و مطمئن است^۶

آجا نیت خسروان جهان

برکرامات اوزرند استال

طبع موزون دعای او چو بخواند

نعت شه نجویش یافت حلال

مقتش را که بس مطول بود

مختصر کرد بهر رفع لال

پس فدائی نوشت تاریخش

زرد و آهوش خجسته خصال

در تعریف شب برات و توصیف

نواب مرحوم مغفور شمس الامرا

امیر کبیر میر رشید الدین خان

بها در نور السدم مرسته

ساعتی ایاتی و الامقام

عید برالت مجلس خرام

اشال جمع شل است بفتحین و آن یعنی فقه و داستان و افانه است

که در میان مردم مشهور باشد ۱۲

صبح جوانی نیکو وقت شام	صبح سراسرین چرخ افغان چرخ روز
خلی ملک کرده معطر شام	دود ز بس غماست ز خود و غیر
از کرم بار خدای بهام ^۲	این شب آزادی را گشت
است مرحومه درین شب تمام	سیر سوات کند رختان
بخیر از یاد خوش لایام ^۳	حیف بود بگذرد این شب بخت
در همه حالت چوین ^۴ بنام	ور تو بر اینی که بیا داند را

خیلی	۱	بالفتح اینجا یعنی گروه و جماعت است ۱۲
بهمام	۲	بهمام شهنشاه و امیر بزرگوار پیرا گویند که در جلالت شان و شکوه و سلطنت یکتا باشد و با اکثر جمیع آن
		است و اینجا در هر دو حالت معنی دارد ۱۲
لایام	۳	یعنی خدا تعالی که هیچوقت خواب ندارد ۱۲
تقین	۴	نثار نمودن و بنگاه در آوردن و مانند اینهاست ۱۲

از می توحید کیم جریه بخش
 هیچ نه نغمیم بحر الطاف دست
 او شودم عین رکوع و سجود
 در نظرم او بطهور و غیاب
 دیده ام آنگونه شود بهر مند
 طلعت شمس الامر آنکه هست

تا رود از آئینه دل خلاص
 هر چه در آید لباس کلام
 او بودم عین قعود و قیام
 منقسم او بهبه جامد ام
 تا نگردد شاد بهر صبح و شام
 نایب اسپید و صحر نظام

۱. غلام بالفتح بمعنی تاریکی است ۱۲

۲. رکوع و سجود و قیام و قعود همه ارکان نمازند ۱۲

۳. صحر بالکسر بمعنی و اما داست ۱۲

۴. نظام اینجا بمعنی خطاب پادشاهان خانه نظام الملک آصفیاه است که تحت سلطنت

خود را در دکن در سال ۱۰۳۰ هجری و ۱۶۲۲ عیسوی قایم نمود و نظام این عصر

که شهر پرتیقن و سلسله نژاد مبارکشان بهشت پشت بان زیر گوار میرسد سرکار شوکت

و جد اتعدار نظام الملک آصفیاه میر محبوب علیخان بهادر آدم زمان لته میباشند ۱۲

حضر ت اور روضه دار السلام	حاجی اسلام امیر کبیر
رخش شرف را کف و زام	میر شید الدین خان حبلی
چون خر عیسی بیروست زام	توسن سخت کار چه بسی کش است
تا که عرض است بچوهر قوام	تا که هیولی است بصورت محل
تا باد قبله که خاص و عام	باد جلوه خانه دولت سرش

دار اسلام بمعنی خت و بهشت است ۱۲

رخش نام اسب رستم است خصوصاً و هر اسب خوب است عموماً ۱۲

زام بمعنی لگام و دهنه و عنان است ۱۲

توسن کره اسب یا خوب خوش منظر گویند که هنوز آموخته و رام نشده باشد ۱۲

هیولی در اصطلاح حکما لازم و ملزوم صورت است ۱۲

محل اینجا بمعنی اصطلاحی حکما است و آن جا هیولی است ۱۲

عرض و جوهر در اصطلاح همان مفهوم هیولی و صورت میباشد ۱۲

ملکِ فدائی بصفِ قرنِ شس

منوَصَد نامر کند شکفام

اشکِ مروق همه خزانِ کهنم

خاطرِ افلاک پریشانِ کهنم

در حقِ خود منکرِ طوفانِ کهنم

نذر نه ناشکری و کفرانِ کهنم

ناله‌ی پی‌ریزی از آن کهنم

زارِ پی‌ناهم و افغانِ کهنم

شکوه ز پهنایِ سیاهانِ کهنم

دیده به علت چنگیانِ کهنم

شب که کهنم جمع ز زلفت غزل

چشمِ مهیم گزینم لوح را

گر گهی از سخت شکایتِ کهنم

نیت ز چشمِ بس رفیقِ کهنم

لبکه تباین بسخنِ بادیم

با گرهِی بخیرانِ کهنم

۱ مروق به ششابی را گویند که از فرطِ صافیِ اصلاغش درش باقی نمانده باشد ۱۱

۲ کفران بایش معنی نارسپاسی و نیکان شناسی است ۱۲

۳ تباین بر وزنِ تفاعلِ معنی جدا شدن و کنار کشیدن است از چرخِ (بر خلافِ خود)

۴ گرهِه با هر دو پیش مخفف گزیده است ۱۳

چون بکشم آه که باید می
کم نبود در دگر خوار دل
مطرب مجلس نواز این
نامه فال است کتی بر طبت
غالی بپوشش نوازی حسین
پس ز بزم گرد میر آفتاب
بر جگر نفس ز بزم آتشی
وصف کرم را به بیانی تھی

آتش دل سوزم و پنهان کنم
تا بدوا گوشم و دروان کنم
تا که من آتنگ صفایان کنم
شکل دل من روی آسان کنم
ارزبانی تازه دل و جان کنم
چرخ و دل و جان قربان کنم
لطف خدا همه شیطان کنم
هر چه جهانست ز عصیان کنم

صفایان نام شهرت مشهور و نام آواز است نیز است اینجا به معنی مراد است ۱۲

بالیون اینجا مراد از نام آواز است ۱۲

حسین نام خامس آل عباس علیه التحیه و الشنا و نیز نام نوازی است از سویی

اینجا بهر دو معنی مراد است ۱۲

عصیان نافرمانی و گناه است ۱۲

عشق بدین آورم از کافری	روح جهان زده ز میان کنم
آتش از عشق فروزم بدل	پیشکش حضرت سلمان کنم
لیک بدآین چو یهودم اگر	بر که یهودست سلمان کنم
تا برم آهون ^۱ بوثاق ^۲ خسرو	رخنه باندیشه انسان کنم
تا بسکند زر رسم گفتگو	کی بسر شپشه حیوان کنم
مرگ زحق خواسته ام پیشتر	ز آنکه دلم خواهد طغیان کنم
اینکه طغیان گزرا نم چسپا	نزعیم دل چاک گریبان کنم
خاک کند ناخن و ریزد بسر	خاک من از تاب بدامان کنم
چون بکنم کاسه کندن ختم	بایدی از مرگ بترکان کنم

آهون^۱ بعضی نقب و سرنگ است ۱۲

وثاق^۲ بازیر حجره و اوطاق است ۱۳

طغیان^۳ یعنی سرکشی و مخالفت است ۱۴

نیست بر عوش غزیش کم
 بر تن از جان سجده ای بلا
 تا چه شود جان گرامی پس
 نیست شود از غم تیران
 با تم جان را سجده ای تن
 گر تو بدانی بنما سنده را
 ورنه مشوغره گفت فقط
 هم گذر کرده حوالت مکن
 دیده بپوش از من و نختی^۱

آبتوانم گزرا ز جان کنم
 آنچه عیان است چه کتمان
 کیره را گویم و حیران کنم
 یا چو تو اش دلیر سلطان
 فخرتی از وایمه نتوان کنم
 تا ببرت خدمت فرمان کنم
 لال شوازا این بدهم و آن کنم
 که چو توئی قصه نه اذعان کنم
 سیر بدین قامت سبتان کنم

^۱ کتمان باز بر معنی پوشیده و پنهان است ۱۲

^۲ اذعان بمعنی قبول و باور و یقین نیز آمده است ۱۲

^۳ نخت باز بر معنی پاره و اندک و امثال اینها آمده است ۱۲

<p>این رخ خورشید نابگرم دیدم چو تابد رخ جاش او بلکه بطوری گزرد روز و دل زانکه در اندیشه جان از فراق دیده هر سبب فایدهم کند گر نه دل چشم پوشی ز من</p>	<p>مدح حسین صنعت نیردان کنم از همه سو جانب ایوان کنم کش نه ز بگزشته پشیمان کنم و رچه گداز از سر کویان کنم خاک تباشیر سراسر مان کنم عرض شایسته دوران کنم</p>
<p>آنکه فدای بدکش ترا عجز بفرایم و نادان کنم</p>	
<p>در تعریف شب و مدح ثواب مرحوم سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیحان بهادر نور الله مصنعه</p>	
<p>دو شش کین و در بخش ساران</p>	<p>طلعت افروز ماه خواران</p>

<p>همچو شریل گرم رفتاران چون شجبد با طراران خدمت ز زردوش کسار خرم ثباتان سیاران پیش رای امیر بر بکران خیره نفس چو مغر خاران فی چستان فی چو شاران</p>	<p>بدگر روی ارمن بایل شد گون آسمان دگر گشت باداد آنچه داده بود گرفت نیز گرفت شام داده صبح اما مطبق نموده عرض دهد شد در آفاق تیره جرم ستغیرین از چندان تبدیل</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شعر صفحہ (۲۹۰) روز شنبه سیاران کنایه از آفتاب جهان تاب است ۱۲

گونہ اینجا بمعنی روی و چہرہ است ۱۲

شجبد با ضم اول دفع دوم و چہارم بمعنی اسباب شجبد و آنچه بدان شجبدہ ^{سکندر} مشہور

مطبق ہرچہ طبقہ بطبقہ باشد ۱۲

بکران بمعنی اسب خوش رفتار است ۱۲

خار بالفصح و باہم شد شراب فروش و نیز آنکہ بسیار شراب خورد ۱۲

هول تنها نیم سوی لاهول
 متحیر بکار دهر کهن
 که بنا که چو دولت سب
 خانه ام را چو روز روشن کرد
 غمزه اش نیم خیر جانب دل
 نازم منم در آن رخسیر
 طره اش پیچ پیچ بر گل سرخ
 کفر مضمر در آن چو خم بکند
 ماه نویش غنچه اش تو کر
 کهکشان عکسی از گلو بندش
 در خیابان لغیر تابش

برده جان و ندیده ز نهاران
 که دهد خاک را هواداران
 که نذر و سوی نکو کاران
 کوکبی شمع نبرم میان
 چون اجل در کین بیاران
 فتنه پیدا چو در نظر باران
 همچو برگ گنج شایگان باران
 کین بود اچو دام طاران
 زهره کبریش از پرستاران
 مشرش از بجان خریداران
 ماه قذری از سر داران

گنج شایگان - یکی از هفت گنج مشهور خسرو پرویز است ۱۲

آفتاب از چراغ برداران	دشستان جن جاویدش
بنهادم بپاشش رخساران	بادب خاک پاشن بنسیدم
دیدنت حاصل نکوکاران	گفتم ای وصلت آرزوی همه
گر دی از دامن جلو داران	ای بقادر فضای موبق تو
وز زحمت کور این طلبکاران	تو جنم بی حجاب خورشیدی
دور در غربت از همه یاران	هیچ دانی با چه بگیرد
که پسندیدیم ز بیکاران	چه کنه کرده ام بگیتی تو
کز غمت سرختم بیکاران	خود گرفتم که مرد عشق نیم
سرختم بر جی پرستاران	ای نقد رحم نیم که در ره تو
هفته تر و صدر بر داران	فیت بهترم ز عمر خردم چند

گیتی همین دنیا است که آنرا جهان و کیهان نیز میگویند ۱۲

برخی بمعنی قربان و فدا آمده است ۱۲

بهر مہنگ شهر بمعنی قیمت و حصه و نصیب است ۱۲

اوست در ملک اگر منزه مختار
 و در سجنک عدد و سپاه کشد
 کسرتین خادمش ز پایه قدر
 کسرتین چاکرش ز پایه جاه
 صحتش دار و آن ترک کند
 خدمتش دار و آن شرف کند
 و کن آن ارتفاع یافته از و
 شاد زی ای ملک جان مختار
 ویران ای سجنک دین دار
 ای بدر بار آسمان بصفت
 وی تعبد کفایت تو فدا
 بد سگال تو طرفه نادانست
 آگه از حفظ و حرز و دانست

ملک را تقدای مختاران
 پیشوای سپاه سالاران
 افتخار بزرگ مفت داران
 انتخاب سترگ سرداران
 مرد را از صحیح گفتار ان
 شخص از درست کردار ان
 که سپهر از خدای بسیار ان
 اسی ستر بخش مردم آزار ان
 اسی نطفه سجنت پیکار ان
 و تواضع بلند در باران
 چون ستم از کسا دباران
 کاسپر و با تو راه غداران
 و ز سعادت سجنت بیدار ان

<p>ره ندارد ب شاه غفار ان بر او دل بهوداران شک و جیب بچو عطاران</p>	<p>وین نماند که با بکاری شوم تو در اقبال این دهم شای آسحر که نند زطره شب</p>	
	<p>خبر کن آنقدر لغیرت و جاده که بخوابد دست از خدایار</p>	
	<p>ایضا در شعر لیلی شب و چراغان و آتش بازی و درج آفرجوم</p>	
<p>۱۳ بنمود با ختر ز خود انبار آتشین</p>	<p>۱۴ هنگام شام کاین گل بی غار</p>	
<p>گل بی غار آتشین - کنایه از آفتاب است هنگام غروب که شعش نماند و بسیار سرخ میشود چرا آتشین و بعضی دانه را اول آنکه از آتش خفته شده دوم آنکه بزرگ و صفت آتش است ۱۲</p>		
<p>۱۵ با ختر بعضی ضرب است ۱۲</p>		
<p>۱۶ انبار آتشین کنایه از شفق است ۱۲</p>		

من ز آتش درون بتفکر که در رسید	پسکی و وار هاندم از افکار آتشین
بعد از سلام گفت که از تاجِ لطف	خوانده خدا گمانت بدر بار آتشین
از پیک این شنیدم و تبدیل شد	قلب بنده آه شمر بار آتشین
شد از تف تفاخر و شوق رو نگسیم	کارِ لبان کوره فخر آتشین
القصه بعد از آنکه نور دیده گشت راه	چشم قادی بر بسی آثار آتشین
داخل شدم بباحثِ کاخی که چون پیر	بود می سبوح و باد رو دیوار آتشین
کردم نظر بعالم بالا که بر زغم	بر چرخ طعنه های جگر خوار آتشین
ز انبوهی سپر آغ ندیدم ستاره	ز انجم اگر چه بود فلک آتشین
گفتم بخواجه تاش که کن بهیمری	زی میر زبم کش برم اشعار آتشین

گامی

با کاف فارسی معنی کاسه است ۱۲

فخر

بازیر و تشدید خا معنی کوره نر است که آجر و ظروف گلی

و امثال آنهارا در کوره میزند ۱۳

۱۴

خواجہ تاش هم ردیف و بهم قطار میگویند آن کسانی میباشد که در خدمت یک شخص باشند ۱۴

آداب بندگی چو بجا آمد از ره پی
 در بارگاه چو دعوتیان مجتمع شدند
 صفها کشیدند ز امیران نامدار
 خشیاکران برقص قافله و طرب
 تا ساعتی ترانه درقص سرودند
 زنان پس شدند مجلسیان و کمر سر

کرد هم نظر منظر از انظار کشین
 بد فاش از کاشیش اسرار کشین
 با کسوت ملع و ششوار آتشین
 و او اند جان لباز ز گفتار آتشین
 در مجلس طرب پر کار آتشین
 آراسته چرخه با نوار آتشین

رہ پی بمعنی عبداست و اینجا مراد از خود گوینده است ۱۶

کتاب جمع کتیبه و آن اینجا بمعنی حاشیه الیت و اندرون کاغذ که بر آن
 سر در پاشته میشود چه ساده داشته شود و چه پیچیده بر آن گاشته گردد

کسوت بمعنی جامه و لباس است ۱۷

ملع باضمیمه اول و تشدید سیم ثانی هر چیز رنگارنگ (بوته اسب) را میگویند
 و بمعنی پر آب و تاب نیز هست ۱۸

خشیاکر بمعنی خواننده است ۱۹ شرح نمبر ۷ و ۸ را در صفحه بعد بینی

گنگی نمونه کاوس آورده اش تحت	ارگی پر از ارا یک زر کار آتشین
قصه‌ی سجانیش دو دریاچه‌های	باغی ذرخه‌اش پر از بار آتشین
مکهای رنگ رنگ میان چراغ‌هایش	چون چشم در گین بر سحر آتشین
گسترده نیز ما چو روه گلستان بخرن	وزیر و شنی چو طور بیدار آتشین

شرح صفحه (۲۹۸) مخدّ بمعنی جاودان و پاینده و سمد است ۱۲

مخدّ پیش اینجا بمعنی پشت جاودان است ۱۲

گنگ باز بر و با هر دو کاف فارسی کاخی است که گویند کاوس از نمونه آن گنگ است
که در ترکستان و چین بود ۱۲

ارگ بمعنی سرهای خسروست که در یک سوی شهر بر پا و بحصار جدا گانه
ست محصورا

ارایک جمع اریکه و آن بمعنی تخت است ۱۳

ثرف همگ برف بمعنی پر و تمیق است ۱۲

رنگ بمعنی مختلف اللون است و آن هم میگویند شش

سحر با انکس بمعنی چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا خوب افروخته شود ۱۲

از مایده هر آنچه خدایتش خوش آفرید	بس نظر فرمانده چو دستار آتشین
چندین هزار ساغر و دنیا کنار هم	آگنده از شراب خرد خوا آتشین
گفتم بدل که هست بهشت خدا همین	آسوده باش ایدل از افکار آتشین
بنگر بزیب مجلس و فرجال نرم	باغ ارم شکوه پیاشمار آتشین
یک جانبش تبار می لعل کرده لعل	لبهای نازنین در ربار آتشین
کیسوستگران همه باروی بی تقاب	گرمی کنند بهر دل زار آتشین
یک گوشه شادان شکر لب که هست	پروانه وار شمع هوادار آتشین

۱ مایده هر چیزی است که لفظ خوراک بر آن اطلاق توان کرد ۱۲

۲ سینا همنگ بینا بمعنی شیشه است ۱۲

۳ افکار باز بر جمع فکر است و افکار آتشین اندیشه های دردناک سوزنده ۱۲

۴ اشار بالفتح جمع شروآن بمعنی سیوه است ۱۲

۵ شگران اینجا بمعنی دلبران سنگدل است ۱۲

یک سمت لولیان همه بازلف تابدار	با جامه های اطلس زرد آتشین
یک روی حوریان همه باطلست بهشت	با طره مجذوب آتشین
یک رخ کورخان زمی اعر و ختمه رخا	شگرفت سوده داده بکنار آتشین
لبا بچیان بدسته نوازان بهر کانه	با طبل و ساز طرفه نمودار آتشین
القعه مردوزن همه سرخوش ز می شد	محروم من حرمت آن یار آتشین
پس بعد اکل لغت و افرواشد	بر بام قصر عالی پرچم آتشین

شگرفت چیزیت بسیار سرخ و خوش رنگ که نقاشان و ندیمان

بکار میبرد یک قسم آنرا سرخ هم میگویند ۱۲

سوده یعنی ساییده شده است ۱۲

لبا بچیان - نوازنده گان شکری را میگویند ۱۲

بدسته آن مراد است که افراد دسته کجا جمع باشند ۱۲

چار یعنی چهل چراغ و درخت های بلور است که لاله ها برشان

نصب گردیده است ۱۲

شد و بنوا بصورت تیر شهاب بان	یا تفت از دهانه کسار آتش
از تیر تخشهای فروغده یافتند	سرمای اسطقات افراشتن

بقیه شرح صفحه (۳۰۱)

۵ مسمیچ نام مرغیت که گویند شبیه بفاخته است ۱۲

۶ ایتزاز بمعنی چاقم و جنبشی است از روی سرخوشی ۱۲

۷ موشک رساندن بمعنی ترغیب دادن و آگاه ساختن کسی است برای کرد کاری بطور خفیه و پنهان

۸ موشک یگانه آتش بازی است ۱۲

۹ مسبار آتشین اینجا استعاره از آن تیر تخش بسیار بزرگ است که از

زمین کشته و بسیار بالا میرود و در پایان بلندی می ترکد و آواز شدیدی

بر میآورد و سوده پاشی آتش الوان در هوا پخش نماید ۱۲

۱۰ بان بمعنی تیر خش است که آنرا هوای هم میگویند ۱۲

۱۱ تفت اینجا بمعنی آن موادی است که تیره کوره آهنگران پس از سرد شدن میاند ۱۲

۱۲ اسطقات بمعنی عناصر راجعه میباشد (مجموعی است)

چون اثر در ری ز سوش^۱ الوان^۲ گرد
 موسی نبود و صدید برضیا نمود^۳
 تیری که از کج^۴ زمین رفت ز س^۵
 ابری نبود و دامن آفاق بود^۶ پر
 از بارشی چنین ز زمین لا^۷ جرم^۸ شکفت
 با شاخانی طوف^۹ و الوان^{۱۰} برگسا
 و ز جانی ز چرخ فلک های گرد^{۱۱} گرد

پر کرده بر هوا جدا ز غار آتشین^{۱۲}
 از هر کیش رها به هوا مار آتشین^{۱۳}
 پیکان گدا از بود ز س^{۱۴} و آتشین^{۱۵}
 از چند رنگ قطره^{۱۶} اسطار آتشین^{۱۷}
 فی الحال ای شگفت چمن زار آ^{۱۸} ت^{۱۹} شین^{۲۰}
 هر سو نگاه رفت بد^{۲۱} شجار آ^{۲۲} ت^{۲۳} شین^{۲۴}
 شدوده سیم و جوهر ز نگار آ^{۲۵} ت^{۲۶} شین^{۲۷}

سوش^۱ معنی خروده های بسیار ریزه است که از دم سوهان هنگام ساییدن پیزی^۲ ریزند
 س^۳ و آ^۴ ت^۵ شین^۶ همان تیر است که بر زره کمانش میگردانند^۷

اسطار^۸ جمع سطر است که معنی قطره باران یا خود باران است^۹

چرخ فلک^{۱۰} نام مگس^{۱۱} آتش بازی است که مانند چرخ است و گردش میکند
 و از گردش آتشها فو و میریزد^{۱۲}

جوهر ز نگار^{۱۳} نام رنگهای هستند سرخ و سبز که نقاشان بکار میبرند^{۱۴}

بیرون رخت بهیت اشکال نهدی
از چرخ و فشفه ز قلم ها و فرفره
پس شد بنا بنام فروزان میمان
با آنکه برق سیر و جهان تاب بود بود
زالوان مختلف که بدش بودش از تنزاج
با این مشعبدیش بر کز چهار پاش
باروت بود از زر داور که منمود
زیر توی ز مکرمت شاه انجمن

ایجاد گشته زالت افزا آتشین
تعلیم آسمان شد ز قار آتشین
عالی عمارتی سزده دار آتشین
گردان لبان چرخه دوار آتشین
ز اخای هفت اختر چهار آتشین
چون پای مستدیر زیر کار آتشین
ایثار آخشجان دنیا آتشین
رایج بد آب لطف بیزار آتشین

^۱ چرخ و فشفه و قلم و فرفره هر یک نام یک گونه آتش بازی است
^۲ دار اینجا بمعنی تیر کلفت است که ستون چوبین باشد
^۳ ایثار اینجا بمعنی بذل و بخشش نمودن است
^۴ آخشجان جمع آخشج است که بمعنی اسطقس و غصراست

سالار جنگ دشمن مختار ملک است
 هنگام لطف و خشم بر اعیان برنگال
 فی فی خلاف رفت که خشمش کسی نپذیرد
 با بخت او فلک شده توأم که باشد
 و اندک بر نبود چنین ایزدی صفات
 گزید می ز نعمت او راحتی بجان
 و نیک که ساز طاعت او ساز کرده ام
 تا این سلم است که خوشید از جهان
 بنیادش تهاستوار باد

باند وی او دشمن ز نار آتشین
 مقیاس فر بار می بسیار آتشین
 زاب کرم کند هنر کار آتشین
 از هر همه دو دیده بیدار آتشین
 کش از دیست گو شهر آتشین
 و خود بدوش دآشمنی بار آتشین
 زار و اح جان بنشین آتار آتشین
 باشد سر آرمه آوار آتشین
 تا هست شمس فر کبر ستوار آتشین

ز نار آتش کنایه از زنجیر زرین است ۱۲

توأم^۱ دو بچه که در یک شکم زاییده شوند آزاد و غلی هم میگویند ۱۲

آتار^۳ جمع و تراست و آن اینجا بمعنی تاریست که بر سازها همچون جنگ

و سه تار و چهار تار میکشند ۱۴

اینگونه چشما بکند قرنها بد سر
از میل خود بدین گلزار آتشین

ای فرست لاله الا هو از نیر و سی انبیا پر ار گرد یک جزو سید قیمتی سرگز گر تو ندی بدل تواند که گر تو کنی هم برستم مایل شاید گریست ز ظلم من ورنه بجای خود گرفتارم بازوی خود آن نفس بینستم	جائز انبر و لغایتی جبهه تو کونین چنان گدازان کند نیر و تیو کلبه گشتاید چو کافر و ده کس در نجاطی ای رحمت لاله الا هو بستاند و رحمت کند میو در موقوف عدل مقتضای او ایدل که گشائی ازستم بازو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیر و یعنی زور و قوت و طاقت ۱۲

کشد و باز یعنی طرف بزرگ گشائی است ختم کند در آن میریزد و صفهان آزار تا او بسکونید ۱۴

میسنو یعنی بهشت جاودان است ۱۲

این ظلم که چون قضای تروا
از کرده آدمی است یک کفر
جاوید فکند در کافاش
از عدل نگشت یک گنجش
زار و که نمادی از گنه
عصیان با مید غور بید کے

گشته است روان اب در حق
شکل شه خانه پلده کد بانو
بی فاصله ظلم سایه بر شش سو
کیفر کشید تا ابد زانو
گرا آمده بود یک گنه معفو
داند دل حق پرست این نیکو

کفر یعنی سزای کردار بد است ۱۲

گشته مخفف گشته است که نام آدم معنی الله است - ۱۲

پلده نام الله است که گویند زن گشته و مادر مردم این دور است ۱۲

کد بانو زینرا گویند که از علم و هنر صرفه جویی و خانه داری با خبر بوده آنرا بجهان شوهر بکار برد
و نیز زن شوهر دار را گویند خیا که خلاف این هر دورا نکد بانو میگویند ۱۲

معفو یعنی بخشیده شده و عاف کرده شده ۱۲

حق پرست مرد خدا پرست و راست کردار درست رفتار دادگر را گویند ۱۲

ظلم است بخلق اگر بخت ناید	ظلم تو بخلق اگر بخت ناید
بستی که ز انتقام نشد بود	ظلمی کندت اگر کسی راضی
در دیده مغر کمین دارو	این بس کرمت ز رافت دارو
در گنج امانت امی عدالت خو	کم نی کندت امین خود خسرو
آید بود لایحه خائنی سینه	کی عدل پس از چنین که منهد
در تو بک بر نقد تو بر تو	تو حجت خیانت آمده عمدا

۱ کیمیا دارو کنایه از نقل و جوش و خرد است ۱۲

۲ ودیعه مهمک ربیعۃ یعنی امانت است ۱۳

۳ خائین آنکس است که در امانت تصرفات نارد و بکار برد ۱۴

۴ تو بک بعضی گنجینه و خزانه و مخزن است ۱۵

۵ نقد بایش جمع نقد است که بعضی سکوکات زروسیم باشد ۱۶

۶ تو بر تو بعضی لابر لا و امثال آن است و نیز عمارت پر اماکنی است که همه

با یکدیگر راه داشته باشند ۱۷

کماند وخته دیگری گهر خینه	جویم چه سخا ز اش کشم بار
خوندا پنجوری که کر بلارستم	بر خاک حرم نهاده ام پسند
ایدل پسند در حرم نهادم	آنکه ز حرم زد و تیرا
برگفته غافلن مشوغسته	خیری نشد، فراز پایا مو
نمرایه که داد تا ز کرم ایزد	سیکوش که ننگد و رخ آهو
امید منه بضاعت کسرا	کس راه تو نسپرد تو خود ^۶ مو

^۱ اند و خن ^۱ بمعنی جمع کردن و ذخیره نهادن است ^{۱۲}

^۲ پایا مو ^۲ آد از پایا و غوغایائی است که از مردم بلند میشود و مغز آدمی را بسته

^۳ سرمایه ^۳ میاورد و به نقد حقیقت و موجبش نامعلوم است ^{۱۲}

^۴ آهو ^۴ اینجا بمعنی پوشش و حواس و خرد و حیات است ^{۱۲}

^۵ بضاعت ^۵ اینجا بمعنی عیب است و عیب کردن بمعنی ناقص شدن گفته میشود ^{۱۲}

^۶ نسپرد ^۶ بضاعت سرمایۀ تجارت و مال التجاره را میگویند ^{۱۲}

^۷ نسپرد ^۷ نفی است از سپردن که اینجا بمعنی علی کردن و نور دیدن راه است ^{۱۲}

<p>دو حضرت آن که بی شمارش چون شورشِ سینه گاشج و فودا باسود و هند عرضِ سر تا بستانِ زمانه را که بر خورده با دولت آفتاب اگر آئے هرگز نرسد به بینایِ کس</p>	<p>چون کیوان نذر آستانِ هندو مردانِ بهمند بر زمین نهانو وز عدل ترش بنده گزارد و پیش مرا عقال در ناز و مذهبی کس ز فخر یک لیمو از طاعت آن منم درین شکو</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شرح بقیه صفحه ۳۰۹ میسر امر است از پندین که بمعنی راه رفتن است ۱۲

۱ هندو اینها بمعنی پاسبان است ۱۱

۲ عرض دادن بمعنی پیش کردن و و انمودن ماضی است ۱۲

۳ ناز و بمعنی دخت کاج است برخی سرور نیز گفته اند گو اینکه آن بی واد است ۱۳

۴ شکو بمعنی سرایِ زمانه و اندرونی شاهنشاهی است و تبهانه نیز اینجا

بمعنی آخر مراد است ۱۲

<p>چون بذل کند بدگیری ^۱لؤلؤ</p> <p>زین باغ نبوده اندیک ^۲مازو</p> <p>براین شجر ستاره شفا ^۳لؤلؤ</p> <p>گر کس نشسته چون کی ^۴تیهو</p> <p>دو ذایه بود بهیات ^۵راسو</p>	<p>وانکس که برین احتیاج ^۱ند</p> <p>با آنکه ز جمله عالم ^۲و آدم</p> <p>رسیده هنوز از کان ^۳دست</p> <p>سر ولایت که تا بد ^۴سر شاخ</p> <p>نخلیت که چند سیفت ^۵اندرا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

^۱لؤلؤ . بمعنی مروارید است ۱۲

^۲مازو بار درختی است که با دانه فندق و رنگ رزان

برای رنگ سبز بکارش میزند ۱۲

^۳گر کس نام مرغی است که بازی سر میگویندش و اینجا مراد از سر

طایر است که نام دو ستاره است ۱۲

^۴تیهو نام مرغیت که او را بسیار شکار میکنند ۱۲

^۵دو ذایه بمعنی ستاره دنباله دار است ۱۲

^۶راسو موش خرما را میگویند ۱۲

ستار یکی نهفته اندر پر آگاه نشد ز نیکی برشان	و بناله کی نمود چون گریه از جمله کایات دلمین که
هر کس خیال خود بزد در فی نشد کسی کند بیانی	و افتاد طلسم و سودا وین از حصن حصین هر بر آرد
لیکن همچنان کاسه لیلی را یک کرده سخن ز قول نیرداک	بشکسته بسی تغار پر مهر یک کرده حدیث رستم و بزر
آدم را اطمین نمود یک توبه	آقا آن را برده کی دگر بر خور

۱۱ حصن حصین یعنی قلعه محکم است ۱۲
 ۲ بارو یعنی برج و عمارت شهر و قلعه میباشند ۱۲
 ۳ همچنان بفتحین بچویش و خود و شش قلعه من و بر گنجین گد و خیار ۱۲
 ۴ تغار طرخی است از گل سخته که در آن شیر و ماست میکرند ۱۲
 ۵ یعنی شک است و ماستی را نیز میگویند که کراهش گرفته شده باشد ۱۲
 ۶ یعنی زینهار و داد خواهی است (ترکی است) ۱۲

زینخت پادشاه فدائی هم
یا قوت نموده حمل زی پیغوی

اقتیل سار هشتایان ل تو	جریم زحل رسوخه حالان خال تو
خال تو شعله افکن جانهای ل حال	ای آفتاب خال سپید حال تو
حالی بجا بنانده عشاق سوخته	بر جاست همچنان بهمان حال تو
گفتم بی دمان تو گیرم که بشنوم	حرفی مگر که پی بیرم بر خیال تو
موبوم نقطه ات بکلمه جدا نشد	ثابت بدیدم ای مستکلم محال تو
یک نیش موبرون ز حکم ارادت	پیدا است در قضا و قدر استمال تو

ستایان بمعنی ستاینده است که مادی باشد ۱۲

موبوم نقطه بمعنی جزو و لای تجزئی است و کنایه از لب معشوق ۱۳

سخن گفتن است و حرف زدن ۱۴

سنگگو است و نیز فرقه از حکما که آنها را سنگکین میگویند

آن گروه قایل جزو و لای تجزئی میباشند ۱۵ (نمبر مضمون در این ۱۲)

تکلم
تکلم

اجرا چسان برند و احکام حکمت
ای هر که در کمال نباشد نظیر او
وی هر که در جمال نیابم عدیل او
وصف ترا شنیدم و عاشق شدیم
آثار تو نمود بر اندیشه ام رخی
زان بر غمت ملول زدوری نشد
و گشته چون خلال تن من لاغر
گر چید روز بنده خود را اما آن

تشنیده اند چون بحکم مثال تو
ضمن ظهور سایه حسن کمال تو
جز و شکوه آیت خیر جمال تو
وزنیک و بازگشته یه تم کمال تو
کز خاطر ماست در خیال وصال تو
کا ند ر طلال خویش بدیدم طلال تو
دیدم میان نازک همچون خلال تو
شاید که کم وسیع نباشد جمال تو

شرح بقیه صفحه ۳۱۳ مثال بعضی قبول فرمان و تمیل حکم است ۱۲

مثال با اکثر اینجا بعضی حکم و فرمان است ۱۲

سگال - بازیر اینجا بعضی فکر و اندیشه و اراده و پرسش

و طلب است ۱۲

<p> به وقت قصه قتل کنی بنده محترم این غم من است بهر دل آید ای سرو باز پرور و ای بوستان رفتار قامت تو چه مادر قیاسم سهل است اگر که دوزخ حیرت با کنی هر آنچه بخوای که دانی ای مرغ سلطنت که ز بخت بلند شد در خرم عظامی تو گردانیده شوم </p>	<p> بیرون نیمه قیفا از ماه و سالی تو کجا نذر رود و کجا نکند بهال تو آب از چه جوی خورده ندانم بهال تو اینجا که شرمه دیدل از اعتدال تو نذر محبت رخ نبت مثال تو دانسته ایم نیست بهال تو کونین زیر سایه پر فتر بال تو نبود عجب که دهر پر است از نوال تو </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ پیرمرد ماضی پیر مردن است و آن معنی مندر شگفتی و آن هنگامی است که

شگفتگی گلهای پایا میرسد و تولیدگی شان آغاز میشود ۱۲

۲ جمال مثل و عدیل و نظیر ۱۳

۳ نوال معنی لغت و بخشش و کرم است ۱۴

<p>ایدل خطاست قطع امید از گشتن اندکتاب عمر ز شاهان به سرور باطالع سعید بیاورن شدی و هم در مدح شه چونک سر بر غل</p>	<p>با این همه که خواسته لطفش نهال تو چون ناهم ناصر الدین آید ببال تو فرخنده دولت است و نیل مال تو هر چند افلک بر م گوشمال تو</p>
	<p>حالی که مدح شاه سرانی قدایا گوید فلک که مدح شه خوش ببال تو</p>
<p>مهی است قبله جان در بیان خرم و ما</p>	<p>اگر آفتاب خوش یافت جان خرم و ما</p>
<p>سؤال با الفتح اینجا بمعنی مورد و نفع و فایده است ۱۲</p> <p>مال با فتح میم اینجا بمعنی انجام و پایان و عاقبت کار است ۱۲</p> <p>گوشمال بمعنی تادیب است و بیچا ندن گوشه های سکار که سر آرد</p> <p>بدان پیوسته است ۱۲</p>	

خیالِ خویِ بخش بر نفس که بندمست
 نشان بدیده دل غلبش بر خواهم
 اگر ستاره غبرش نشنود گفتا
 هر اختر که او منظرش مران خسار
 حدیثی از در دندان او جهان پر
 فکد مگر که بخاش نظر کند کیوان
 کند گنگرِ قصرِ خورش دلم بر بود
 همیشه اختر و سه میهان خوی و بند
 شبان زلف و خورش فکر و میکشیم

ضمیر روشن من آسمانِ اختر و ماه
 کنم تصور سگشان اختر و ماه
 بند چو مهر سخن بر زبانِ اختر و ماه
 بشم سخن شمره شود در میانِ اختر و ماه
 از در نما و چاند در دهانِ اختر و ماه
 شده است تا باید با سببانِ اختر و ماه
 شده است سجد گهم آستانِ اختر و ماه
 و لیکان او نشود میهانِ اختر و ماه
 مداد بر طبق شایگانِ اختر و ماه

خوی یعنی عرق است که از سادات تن دم و غیره بیرون میآید ۱۲
 ستاره غیر از بعضی زمین است چه در کوه ای دیگر و تیر مانند ستاره میباید ۱۲
 منظر بالفتح اینجا یعنی نظرگاه و جای نگاه است ۱۲
 مداد اینجا یعنی مرکب است که بدان چیز میسیند ۱۲

چو پانی بطلبگارین درین بازار	بهین کساد می جان در دکان ختروا
بشد بر تو اشکم عشق آنز خسار	کهجا بهای کم از ریگان ختروا
گوش خترومه زان رخ ارشتم	ز خاک در گذارم قعان ختروا
چگونه گوهری آرم بدست کثرت	سبکه آمده سنگ گران ختروا
من ارچه تیر گز شتم ز کلبه اش	که مثل است کشید کجای ختروا
همین بس است که جانم در آرزویش	پس زد و دم ز او آن زمان ختروا
چو آفتاب رخس در نظر آرم اشک	قد ز دیده بامن لبان ختروا

کادی	اینجا بمعنی قدر و حاجی است ۱۲
قدر	اینجا بمعنی شان و رتبه و منزلت است ۱۲
بها	اینجا بمعنی قیمت است ۱۳
رایگان	بمعنی مفت است ۱۳
اوان	جمع آن است که بمعنی لمحیه میباشد ۱۳

و لیکن ابر همه دریاست بهشتش اخیال
 مگر دوباره بنقیده تنه کوز روز
 که شکسته شب بیدان روی آغوشید
 به نیم خنده تسلیم اجازت آفریند
 برویم از نه بخند و من و غم حرمان
 اگر چه هست بدی که گزشت یار
 ولی خوش آنکه به نیم غم بهشت
 از دگر شسته که خورشید باغ فرزند
 قسم جهان سرتاپ آفتاب بلند
 که غیر ناصر و نیم امید کاهی نیست

نمی بیند باز آن نشان اختر و ماه
 زین دوره بمر او ان اختر و ماه
 بقرو نور شود همچنان اختر و ماه
 شومش کاشف راز نهان اختر و ماه
 که کس چون نکند داستان اختر و ماه
 وطم دگر نرود در گمان اختر و ماه
 که اشک خون نماید بیان اختر و ماه
 وگر که خمیه زخم در میان اختر و ماه
 دگر بجان شهنشاه و جان اختر و ماه
 که کرده درج ویم طبع کان اختر و ماه

نور و زبانه افتادن کنایه از جن اتفاق است که بیفتد ۱۲

حرمان یعنی یاس و نومیدی است ۱۳

بقای شاه قدرانی لبطن چنان

که نگردد بر رخ جاودان اخترب و ماه

ساتی اگر عارفی چون نبی بلبه
جز تو ریتع میش کیت نماید شده
آ تو کنی داوری بر نسق مسله

چند خرم خون دل در غم دوری به
قاتل دل شد غمسم محدلتی ساقیا
کی شود از غمسم بدل عرض تعدی

۱ به هنوز تا حال هم و در بسیاری جاها قریب بهمین معانی استعمال

۲ بلبه اینجا بمعنی جام باده و ساغر شراب است ۱۲

۳ شده باز بمعنی قصاص است و آن کشتن قاتل است در عوض خون مقتول

۴ عرض دادن بمعنی و نمودن سختن و پیش کردن است ۱۲

۵ تعدی بفتح تین و تشدید دال بمعنی تجاوز و تجاوز و دراز دستی است ۱۲

۶ داوری بمعنی حکم نمودن است میان دو خصم از روی عدل و انصاف

۷ نسق با بر دوز بر اینجا بمعنی حکم و ضابطه و قاعده مهبطه

است ۱۲

ز آنچه بیافخته بود دل ز کنار جگر	بچی قدح دیده پر کرد و بجاکش یله
از دل و دیده سپس قلم میخشد	داشت روابر دلم قطع رحم ز صله
ز آتش حیران در دوزخ میسوزد	رفت نواله صفت در دهن شعله
تا که ز شیپور کوچ هیچ صدا نماند	گوش فلک مطربا بر تو کن از غلغل
ز آنکه چو آمد فرا بانگ رحیل از دل	هست ز رحلت دعای تا بعد هم فاصله

۱ بیافخته از افقین است که بمعنی انداختن و جمع کردن باشد ۱۲

۲ ایجا بمعنی متصل و پیوسته و پی در پی است ۱۲

۳ بفتحین ایجا بمعنی کج کردن و سر از بر کردن است ۱۲

۴ بمعنی تکه و لقمه است بوشیه آن که از پارچه های کهنه ساخته در میان نواله

مشعل میگیرند و از خمیر و غیره ساخته در دمان شتر می نهند ۱۲

۵ شیپور کوچ کوس رحلت است و آن دلی است که ساربانان برای گهی اهل قافه

که آماده رفتن و کوچ کردن شوند می نوازند ۱۲

۶ بانگ رحیل همان آوازیست که ساربانان برای اطلاع کاروانیان بلند میخورند ۱۲

تو نیست سینه لی بر کس بر ما و تو	تا که از اینجا می کی بارگشت قافله
و نفسی بش فی سخت غنیمت بود	خیره نقایذ شدن غافل ازین مرحله
بند خود آما ده ام آمدن قوت را	و نبوم سبکدشت کش نازله
هر چه بود و در می تا دم رفتن همی	زانه غم بر نمی تا بدست حوصله
شغل بیاید که تا سازدم از غم را	پیش که در خانه ام پای نهد و لوله

شرح صفحہ ۳۲۱ رحلت بمعنی کوچ کردن است ۱۲

^۱ بار کردن اینجا بمعنی بار بستن شترانان و قاطر چران است بر پشت ستر

برای رفتن و بمعنی خود رفتن هم هست گریمن برای کاروان و قافله ۱۲

^۲ خیره اینجا بمعنی ہرزہ و عبت و بی سبب و بی فایده است ۱۲

^۳ نازله بمعنی بلا و حادثہ است ۱۲

^۴ ابہ باز بر سختین و پیش سوین مخفف انبوه است ۱۲

^۵ و لوله بمعنی بانگ و اوایا و غوغا و سدا و شویون

است ۱۲

نیز چو شد در دمسر کار جهان سرسبز	پیشیه هستی بود خوب ترین شغل ^۱
باده بده ساقیا چنگ بزن مطربا	تا غم دیرینه ام داغ خورد باطل ^۲
جز که بجهد شتا غم نشود منهرم ^۳	ورنه لبوز روز دل برقی ازین غم ^۴
ز آنکه بطعیان آن پیچ موثر نشد	آیت اهل دعا جادوی اهل چله ^۵
کاهی اگر شدش شرف تخفیف شد	بود ز سحی شما چاره گران ول ^۶

شغل^۱ بمعنی شغل و پیشه و کار است ۱۲

داغ^۲ باطله خوردن بمعنی از کار افتادن است ۱۲

منهرم^۳ بمعنی شکست خورده است ۱۲

غله^۴ مخفف غله است که بالا هم شده است و آن بمعنی سرکوب^{۱۲}

اهل چله^۵ مردم مراض مقصود است که بیشتر چهل روز در خلوت

ذکر میخوانند و ریاضت میکنند ۱۲

شرف^۶ اینجا بمعنی نزدیک است ۱۲

ول^۷ بفتحین بمعنی دروا و حیران است و گمراهی از عشق نیز ۱۲

آنجی برانگیزدش نید نصیحت گریست	ورسمه واعظ کند زین سخن از من مگله
من چو بخیر راستی گفت نتاخم سخن	آنجی بود در دلم گویی اندر حله ^۱
خرقه ^۲ اختیار رارقعه ندوزم ز ^۳ سکندرب	آن نبود راه و یاوه ذرا در دله ^۴
رهن مردم بود در ره جان و خرد	گر گریسته بود نیت شبان محله
ای دل اگر صادق را با نیز دبری	ز اسیر من آویزه ^۵ را تا سیری دلده ^۶

حله^۱ با اکثر معنی انجمن و مجمع و فراهم شدن جای مردمان است ۱۲

اختیار^۲ یعنی مردمان نیک برگزیده است ۱۲

رقعه^۳ اینجا بمعنی وصله و پیوند است که بر لباس پاره شده میدوزند ۱۲

یاوه^۴ در - یعنی هرزه گو و بهوده گو است ۱۲

دله^۵ پشیمینه الیت درویشان را که مویهای دراز و آویخته دارد ۱۲

آویزه^۶ اینجا بمعنی هر چیزی است که آویخته باشد و هر چه مایه تعلق باشد ۱۲

دلده^۷ بمعنی خنیا نیدن هر چیزی است که آویخته بود ۱۲

اینکه برهنه‌مانی پیش روی مقدم	مسک توجید را بی شکر آید ز لاله
کعبه مقصود را کی گمری زانکه شد	بهر بیان آن غم سیر ابراهیم
من که درین آرزو قطع امید شدم	جای ملائت نه گرسنگ زخم بر کتف
بیچه بزادن گسی سقط شده تیرم	زنده نژاد و گوهر ز کبر حاتم
چون توان تا کنم قصد پی این سفر	کاشش سیریده بدنافرما قایل
آن سر عقل و فاسق و پیر خار	دست توی از که مپای پر از آبله
عاقبت خرایش را بنظر آورم	پایه ارکان تن را بخت ز لاله

- ز لاله ^۱ بنسختین معنی لغزش خیال و انحراف است از راه راستی ۱۱
- را حله ^۲ معنی زاد و توشه راه است و معنی ستوری بهم هست که باشد زاد و توشه و نان و آب باشد ۱۲
- کله ^۳ مخفف کله است که معنی سرو کانه سر است ۱۳
- سقط ^۴ بالکسر معنی ساقط شدن محل بیچه آدم است ۱۴
- قایل ^۵ اینجا معنی ما چه است که میزاید ۱۵

<p>شد بدل اینم مرا یه چیدن من چاره هم از غم کنم در غم اندوختن پور تو دیوانه شد در غم دل ای پند</p>	<p>غیر تب دایمی گوشت خوره آسکله گیر دالو غم زین جان بدوا وصله^۲ حاش فدا دایه اش بودی گمش لاله</p>
<p>سلسله بان خاستی طایفه خویش را وان به فدائی گری شد بد از سلسله</p>	
<p>جهان تو میباشش یاران جانی تو معذور میباشش آباد سرمد چه غم کنم نسبتی خورد جابنم</p>	<p>چه غم کنم گریه شد مرا زندگانی چه فکرا در دل خن ابست فانی ترا باد و سمر ابر را یگانی^۳</p>
<p>۱ گفت دغره و آسکله نام چارهای بدی میباشند که از فاد خون عارض میگردد ۲ صله بمعنی پولیت که بشاعر و طبیب داده میشود ۳ طایفه بمعنی قوم و قبیله است ۴ رایگانی اینجا بمعنی ارزانی است یعنی توارزانی باد یا مفت تو باد ۱۲</p>	

بنا کام مردم اگر منجسبم
 من و تلخ عیشی در آغوش غربت
 تو و دست نه آغوش کهر که خواهی
 من و برف پای تو جان سپار
 بخون کش مرا بدیت زانکه عشق
 چه اندیشم از غمتی بین که دیدم
 غمی که زدم نقش شادی ستوده
 از آنست که زور در درجدا

تو و در بهشت بقا کامرانی
 من و بهسین حال شیرین بانی
 تو و جور بریدلان تا توانی
 تو و از دل زار من جانتانی
 مزار دمنائی از جانفشانی
 بچنگ فنا خویش راجاودانی
 بلای شده بر دلم ناگسائی
 مسلط شده بر تنم نا توانی

^۱ غربت بمعنی آوارگی و دوری است از وطن ۱۲

^۲ بدیت بازیرِ دال و فتح یا بمعنی خوبهاست ۱۲

^۳ ستوده ماضی قریب است از ستردن که بمعنی زدودن

و تراشیدن و پاک و صاف کردن است ۱۲

تن خسته بنگر چه کرد و زاری
 ز عمرم گذشته دود سال گیم
 هوا به سر است زمین زیر پایم
 که بتوانم از سوده گشتن بپایم
 که گوید که سالم جان و مغرب
 دلا خون شدی در غم من کفین
 به سوزم بخیر دیده در شعله باری
 ندیم ز خویشان و یاران شفق
 تو و در غم حال من پاک سوز
 چو دیدم که باد ترا و آب من را

کز آتش زبده کرد و در گزالی
 در لعل که گوشت دور جوانی
 سیاه و سبزه آنیا تا ندانی
 نفرسایم از گردش سرد و گالی
 دو سنگ آسیرا چو اندر میانی
 چو دانستم اندر کفین نمانی
 به چشمم بخیر تو را تش رسانی
 بدین حق شناسی بدین مهربانی
 من در غم حال تو نوحه خوانی
 بود خاک تو را تش من اوانی

البرز نام کوهی است که در شمال تهران است ۱۲
 آوانی بافتح جمع انا است که بمعنی طرف و کاسه و کوزه باشد ۱۳

بی خاکِ آبی پس بادی آتش	بدیدم ندیدم ولی کیت باطنی
بغیرم انجام وز آغاز ایدل	نگردم بویران سر پاسبانی
زدست گرفتم سپردم نکش	بدیست تو چند آنکه دیدم آمانی
عجب کاری از نیک بینی نکردم	که شتم دل و دست از زندگانی
نیکردم از بنده میکرد با من	همان را همین آفت آسمانی
چگونه که با من چه کرد این زمانه	چه بودی نبودی میان نکته دانی
گشتی دل از ماتم خویش اگر	بگردی درین چندم عشقانی
برقص آمدی دل ز تصنیف مطرب	که نغمه سازی که خوش بیانی

۱ بانی بمعنی بناکننده و بنیاد نهنده ۱۲

۲ آمانی با الفتح بمعنی آرزو و هاست ۱۳

۳ تصنیف اینجا بمعنی یک گونه آواز پر نغمه است که هر سال در
هر شهری از ایران تازه پیدایش شود ۱۴

<p>کمی بام را از کف دست سانی چشیدی زیاقوت طعم تمتع^۱ کمی دیدی اندر رخ آسکار کمی گیسوی را چون بر شمدی^۲ نه چون حال کز اشک غم نه غم دل</p>	<p>کمی بوسه را از لب یار جانی گرفتی ز خورشید نجم بیانی کمی خوردی از غنچه تیری نهانی کمی بوسه کردی رخ ارغوانی منقش کنم چهره ز عطرانی</p>
<p>بدانش سپندار سودی فدائی که چیزی ندیدم بدین یزبانی</p>	
<p>روزی بسر وقت غریبان گزائی آگاه نه برالم خساری غربت</p>	<p>دیگر سوسی اذلال غریزان نگزائی بر عاشق آواره ترسم نهائی</p>
<p>۱ تمتع همنگ توقع معنی برخورداری و حصول لذات است ۱۲ ۲ نجم بیانی کتنا از ستاره سهیل و جام باده سرخ است ۱۲ شمدن اینجا معنی بوییدن است (همچون فمیدن و طلبیدن)</p>	<p>۱۲ ۱۲ ۱۲</p>

روزیکه بمن سگ زرد بر تو زفته	تا کم کنی از هر چه جهان نام جلدی
از حال فنا آمد گانت چه بود غم	دانی چو خود ای جان ابد الله بر پائی
لیقظه که بر خاک شهیدی بچکانی	کی کم شوی ای چشمه که در کوه افتائی
باز آنکه من اندر تلمت هیچ نیام	بسیحم به بنی بریم هیچ نیائی
آری کنی از بهر که صحبت که ز عالم	موجود بر افتد چو لب از لب بختائی
من موضع اسباب بر تو رسم کے	ای موضع جان کانظر عقل و فائی

شرح صفحہ ۳۳۰

^۴ غریب بمعنی دور از وطن است ۱۲

^۵ اذلال با لکسر بمعنی خار و ذلیل کردن است ۱۲

^۶ گرائیدن بمعنی میل کردن و مایل شدن است ۱۲

^۱ ابد الله بمعنی همیشه و جاودان ۱۲

^۲ پائیدن اینجا بمعنی دوام کردن و زیستن است ۱۲

^۳ صحبت اینجا بمعنی گفتگو است ۱۲

و الله گر از دل دگر آگاهم از شکنج^۱
 صد سلسله انسان در صورت و معنی
 در خاک بری زنده نمائی چه قدر با
 بسیار کنی قید زود لها و ربانی
 کی دل تبوان داشت که چون شکامش
 حسرت نکشد از چه ام ای سحبت که خوش
 خون شد عکبر از ناله شکنج تو آمو
 چون عود و دلم سوخت بر لغین سبوت
 اینهم که معتبر بودم تربت دل خود
 از سورت حیرت بشدم خشک سراپا

ای زلفه چو بسیم که در آغوش ربانی
 آری و بری تا سحر غمزه نمائی
 بر ناز بهر لحظه که قدری بفرمائی
 بی آنکه ز بند سر سوئی بگشائی
 اگر چشم پوشی تو ز ابر و ربانی
 در رقص بدمانده و لیکن نه مرئی
 و ز بند تو دورا نتوانست زبانی
 آنگاه بشد خبری از آن دو دیوانی
 تمامیت هود است زلفش چو پای
 و آگاه گشتم که بخوبی بجه پای

۱ شکنج اینجا بمعنی شکنجه است که آنرا قید هم میگویند ۱۲

۲ سورت بالفتح اینجا بمعنی تیزی و تندمی و شدت است ۱۲

از چار صد و ششست جت دهر گز شتم	معلوم نگردید که باری بجای
گر در همه جای و منت هیچ نه بیم	ظلمت بر این دیده که رویش ننما
در شاوهر انگشتی نیتی آخه	بر گوی مرا کاین همه شهر چرا
در خانه کی سر نه از تو بطلبم	هر خانه که ناست بزم خانه خدا
گفتم که با فزون عایت بفرستم	دیدم تو فزون بخش دم اهل دعا
در حسن چایی که گفتار نیایی	افزون گز است خا با ما بجفای
جفا که بدین ناست و رخساره دلکش	در عهد عزیزان نه موادار وفا

^۱ چار صد اینجا یعنی عالم غاصر است ۱۲
^۲ ششست جت یعنی ششست است که راست دچپ و پیش و
 پس و زیر و بالا باشد ۱۳
^۴ بستم بستم یعنی دار خواهی است ۱۴
^۵ استغنا یعنی بی نیازی است ۱۵

<p>حد دل مانیت درین بخت تصور ممدوح بزرگی دل مرغ است بلغم وینک که بدست آمد مثل تو بزرگی</p>	<p>ما و طلیت پویان تو مسکت مانے چون عشق تو دادم هنر مدح سرانے لاطم بسجن بکه تبر از شنائے</p>
<p>تا هستی و تانیستی آید بسختیا هستی ز تو نیستی ایش ز فدا</p>	
<p>قطعه در تعریف صبر افکنی اعلیحضرت اقدس شهبز جماہ فتح جنگ نظام الملک نظام الدولہ آصفجاہ میر محبوب علیخان بہادر دام ملکہ العالی</p>	
<p>شہنشاہی صدر معظم</p>	<p>کہ اقباش کند تاجاودان رو</p>
<p>۱ پویان بمعنی راہ رونده است ۱۲ ۲ ملک بمعنی طریق و راهیت کہ مالک در آن می رود ۱۲ ۳ مبرا بمعنی پاک و پاکیزہ و دور از ہر گونه آلاشی ۱۳</p>	

بستوریکه در اردوئی شاست
 چه خوانی اسپنجان کز لایع و از
 وزیر را و خودی آفرین خوان
 گهی بر طول عمر شنه دعا خوا
 بشد مگر نغمه را بنسگاه
 که اندر باد اوان هماروز
 بصحر تاخت بر دستس تفنگی
 بهر سودا و جولان سب ناگاه
 که از هر سوی امیران وزیران
 سر فرمایدان محبوب لعلیشا

بدم بر خوان العاش لواجوی
 تمام قصر کردی غسبر لوی
 بشاه و نوجوان خسرو انجمنی
 گهی اندر شهرهایش شاگوسی
 همی سیر شکار شنه زهر سوی
 چو بر شد شاه بزنج فلک لوی
 بزنگ آینه جرش ز آهن روی
 بیک دیدار گلونه زد و دوامی
 شاه خواند بر آن ست بازوی
 که خورشید و ستاره از روی از روی

است

۱ راد یعنی بخشنده و کریم است ۱۱ مرکز آن نقطه را گویند که وسط حقیقی در
 ۲ دید اینجا بدان معنی است که چشم چپ بهم میگزارد و چشم راست دید باز
 که از بالا و لوله تفنگ بر سر و تیر آن تعبیه شده است بان آن است کرده انگشت بهامیر بند

<p>شکافتارها از یک سر موی مجره جایی گمان خزان گوی چو ماهی اندر آب در جوی چو گل در باغ و ازادی پیوی^۱ چو دین روح و در شک خن پیوی همی سیارگان تا در تکاپوی خیال خویش بفرستاد پیوی</p>	<p>سکاش از بکان اندا کتر تیره بود بازوی بخش را سحر اوار روان در طبع او اندیشه فیض عیان روی او آثار رحمت نحان رای او آثار وحدت بماند تندرست و شاد باشند قدائی بجز تاریخ خن جمید</p>
<p>که از غیش سر دشتی گفت در گوش بشد صد نفک شده و آصوری</p>	
<p>مجره^۱ بمعنی کا بهکشان است ۱۲ تکاپوی بمعنی رفت و آمد و داد و ستد^{۱۳} سر و شش بمعنی ملک و فرشته است ۱۲ سپاس خدای بزرگ مهربان که دیوان^{۱۴} بدشاعر عظیم المثال و مافضل و کمال اعنی فدائی تبارنج بسمیم ماه مبارک رمضان از دست کمر نویندگان غلام حسن تمیز انجام پذیرفت^{۱۵}</p>	